

برونير دے خود را کار فرماے
 بر انگن نخل عمر دشمن از پايے
 فرستادن راون اندر حبت پسر زبرگ خود را بجنک هونوت
 نکرده التفات نوج چندان
 نکرده جنگ شرح حال پرسيد
 بپايے خود اجل آوردت اینجا
 که خورشيدم چه پرسي موشک کو
 جو دامان ل عاشق کنم چاک
 زمين غلطان شود چون می اطفال
 ز بے آبي بميرد شده ماهی
 بنشخاشے نسجد کوه را بار
 که بار اوزن زخم لنگار بر زیر
 زنده بر هم چو کشتيهائے سنگين
 و يا خود آسمان بر آسمان خورد
 ايسد و بیم را در مے کشتو بند
 که آن شير فر بيان روئين تنی بود

یک اسپه تاخت اندر حبت بيدار
 نخستين چون يفت خویش را وید
 بگو نام و نشان خویش با ما
 جو ایش داد شیر اثر و بازو
 اگر نجبه زخم و در حيب افلاک
 و گر چو گان کنم پای فلک مال
 بدر یا گر نمايم کیسند خواهی
 شود میسنه ان بازویم چو طیار
 بے آن آدم اکنون پس از وید
 بر چپیدند با هم آن دو تنین
 تو گوئی کوه بر کوه گران خورد
 بے مردی و کوششها نمودند
 ز جنگش دیور ایں حیرت افزو

نمودے ممکن از آتش گزندش
 بران شد تا کند بند از کندش

اند خمتن اندر حبت کند را که بر محسا داده بود

کندے دشت اندر حبت عد کیر
 دیان مار بود آن حلقه پرورد
 چو زلف ما پرویان بجهان دام
 خیالش گر چشم اندر گذشته
 بیاد او شده اندیشه در هم
 بوصف بستنش گویم سخن چند
 بنقلند آن کندے مار پیکر
 به پر کارے حبت و خیر میمون
 نیاورد و سر از مردی دران بند
 ازان روگردنش عفریت خوخوا
 چو پشه گشته بر مها از پلے آن
 کند دشمنت بخشیده ماست
 دے از بهر ماتن ده بزندان
 سر اندر بند دشمن بایت دلم
 بر همین شویند گردن بزمار
 شو و بتد کندم بر تو فاعمال

که چون حق نمک گشته گلو گیر
 که باد از دے نیار سے گذر کرد
 محبت برده کیر ای از و دام
 نگه را دیده زندان خانده گشته
 بماندے بتلاے تنگی دم
 گره شد رشته حرف از زبان بند
 که میمون را گذر بند و بچنپیر
 را گشته ز زهر مار افسون
 برون حسته چو طفل از حلقه بند
 نکو هوش کرد بر بخشنده بسیار
 نهانے گفت در گوش سبوان
 کنون از تو این داریم در خواست
 عد و را برد عامی ما بخشان
 که گر صد بند باشد هستی آزاد
 تب مرکت به بندم از همان تار
 و وال و فغ چشم زخم اطفال

چو از زلف بتان زویابی آرام
منم خصا من خلاصت راز هر خبر
چو از بر مهاش نیدین ما جبارا
فصورت شد تن اندر بند او
چو اندر جت بر و بار و گرفتار
خود اندر بند سرد آن نکونام
به بستن داد خود را آن ظفرو
چو در هنگامه افسون آن بدعو
هنون منون بر مھا از آن گلگون
نمود از جرب دستی دیو ملعون
بگردن در فلکند رسته دشوار
همی بردش کشان از کومی زین

نماند صید تو پیوسته در دام
که بکشای گمندی و قلعه رانیز
بچشم انگشت بنهاد و رضا را
که آسان بود بندش بر کشا و ن
گمندی ما پیمان بازش انداخت
چو اندر طره سیتا دل رام
مشعب چون نهد خود سر بچمبر
گلوکے خویش را و چید پنے
شده هنگام رقص و خلق خرسند
بضرب چوب ضرب قصص میمون
گلوچید و دستار گنه گار
دوان تا پیشگاه تخت را ون

گرفتن اندر جت هنونت را و برون پیش او ن

ز خونیزی پس عفریت بیباک
نخسه را وقف آتشخانه کردند
بسویش بانگ بر زد از غضب
بدین گستاخ روی از کجائی

چو آتش بود سر تا پا غضب ناک
شمار نصب پر وانه کردند
که اے بی شرم بدرامی و خجبت
که نه بادل نه با چشم آشنائی

که خون چو نتوا سے ریزنده باد
نزفت از خود هنونان از عتابش
من آنم کت گزارم تخت پیغام
بگفتاگر گت قاصد فرستما
نه شور بگفتن چون بولفضولان
تسکین و عتاب ز هر خندش
چو عالی فطرتان او سخن داد
ز دستم نامدی گر انیت در کما
چه دانستی کس نشنیده نامم
به تندے بسکه را ون بود پس گرم
که پیغامیکه داری در میان آر
گزارش گر چو طرح پاسخ انداخت
ز پیغام آتش دشمن گدازے
که خورشید زمین حبشید ایام
که اے را ون بسی حمت کشیدی
ترا دولت بدانائی شد افزون
بطاعت خواهشی دولت زد او

که ما در را بمرگت گریه نماید
چو شیران داد مردانه جواش
وکیل شاه میمون قاصد ام
ترا با لیست پیغاش بسن داد
که پیغام ست بس کار رسولان
هنون داده جواب دلپسندش
بران حاضر جوابی آفرین باد
که دادے بر در را ون مر با
که گفتی قاصد پیغام رام
شد از عذر دلا و زبانه که نرم
مردول راز نهانے بر زبان آر
زبانرا از زبانه گرم تر ساخت
بمعتی از سخن بسته طرازے

ترا ای اهرمن دادست پیغام
بصد محنت بدین دولت رسیدی
بناد اتے مدہ بر باوش کنون
هزاران سال در آتش نگو نسا

چون

چو نیروان و لتی کان خواستی داد
د بال کوی دولت شد کف دون
اگر جان خواهی و اقبال لنگا
ز نخل زندگانے چون خوری بر
سرا پاگر چه گشتی گنه کار
و گرنه از سبب آزار سیتا
تا از تیرم نخواهی بر د جانرا
ز حرفش راون از جاتیره بر خاست
بر می ان خواست رام از ز دران
ز کین چون اثر د باشد آتش انشان
وزیرانے که پیش تخت بودند
برادر بود راون را به بھیکن
زمین بوسید پیش تختش استاد
که از کشتن نباید داشت مغدور
مکن آزار میمونے میا نجی
میانجی را نشاید کردن آزار
چو جان نیست راندن تیغ خونین

ز تو خواهد سپاس ای و ن بیداد
چو جو ز بندی اندر دست میمون
من بفرست حالمے حور سیتا
که کردی کرده زهر آلوده شکر
بگذر تو به شو خود را نگهدار
ز نم بر هم تمامے شکر لنگا
که دوز تیرم آهم آسمان را
که مهره ز اثر د های هفت سرخواست
که دشمن جان منخواهد ز دشمن
هنومان را بکشتن داد فرما
بقاش راے راون راسته بودند
ولیعده وزیر خاص راون
که فر تاج شاهے ما بد باد
که از آئین شاهانست پر دو
نباید رنجین خون میا نجی
سارک نیست قتلش بر جهاندا
سیاست را بدم زن آتش تیز

که در میون نزاوان غرت دم
بغیب دم را کن خوارش اکنون
که دیگر هیچ میمونے ز دریا
سمندر را آبش بیم کردند

چو بینی منتبیر باشد بزم
کز ان عبرت نمت در جمع میمون
بشونے نگذرد نماید بر لنگا
نمادے واده و ترخیم کردند

آتش زدن نهوت را در دم و فرسا دن پیش سیتا

حساب سوختن از سر گرفتند
چون لفظ اندوده شد پنبه خر و شان
چو آتش در دم بش گرفت فرمود
هنون را چون بدان خواری صدم بود
ز بانرا شعله کرد آن غیرت حو
بزرگانم ترا کردند قظیم
ز بے مهری به بیداوی چه سرگرم
بجور و کینه همتانے نداری
یگشته بر خلیلم گر گاستان
مشو آزار این دلکوز چپن
کتب خوشست لکن کتب ان ما
من و منت اگر کوته کنے دست

بموش در لفظ و پنبه در گرفتند
نمکنند آتش آن بیدر کوشان
که بنمائید سیتا را کنون زود
ز شمرگان خون نشانند و زار نماید
په آتش گفت کاسے سر مایه بود
بدل شد یک امید ز تو بصمیم
تھے آید ز چشم ما ترا شرم
که از پروانه پروا کے نداری
کم آخروه امانش از سوزش جان
مراکز حجب بر سیوزی بس است این
که تا راون حکایت در جهان زنده
ز اشکم و رند طوفانے تر است

هواخواهانه آتش گفتش اے جان
ز طعنت موی و دم خاست از پو
چه جای این سپارش را محو غم
چو عاشق و شمنت را نخواهم آزار
ز سوز و دم تن آزار کم یافت
ز دلسوزی میمون بلاش
فروزنده دم آن غیرت بر
دش گشت از دلهای آتشین دم
ز برین قسطنطنیه آتش پیچنگ
نه در شهر از دم او آتش افتاد
ستون شد شعله بهر بام خضرا
بود آندم شفق رنگین که بیباک
بشهر در ستون صندل و عود
گرفت آتش بلند می از دم باد
بحیرت این مثل ز کفر بادین
شهر در بزم اجسم منبشین شد
بود اندر جهان گفتار راون

که بوسه خاک پاپیت آب حیوان
ز نادانی ندانست شمن از دوست
پسر و اند بر او ز زاده را غم
نه مشوقتسم که سوز انم دل یار
سمندر مشرب بے ز آتش علم نیست
چو شایخ از عنوان شد سرد آتش
چو برستی شعله بد در دامن ابر
نگنده در دمی آتش بهالم
چو سوزد همیشه بر شیران هو جنگ
عساز آتشین جاروب اجل داد
بد و داند و در و سستف مینا
ز د آتش دست در دامان افلاک
شد اخگر اے مجرب عنبرین دود
بهشتی شهر ز در و زنج افتاد
که آتشخانه شد تحت آینه چین
فلک را برج آب بے آتشین شد
طفیل حضرت آمد بر زبان من

ازان

ازان آتش تنور آسمان را
چنان شدند سر و ماه زان گرم
دید از هر زبان صد زبانی
غذاب و وزنج و هول قیامت
در عکس شعله حیوانات آبی
بسالب تشنه مرغان جگر تاب
در بس معجز طراز آمد غم عشق
گذشت اندر ضمیرم رام مانا
رما کرد آن صنم با پاس نفاس
مگر اقبال رام آن آتش افزود
در آتش نور چشم باد صرصر
حصار زرگد ازان گشت ز آتش
ازان بگداخته ز از عیارش
همانا بحد دست رام ز د موج
ز را در شرم زخ آناه بگداخت
پری شکرانه گو جان آفرین را
نه شهر ز ز آتش و لفر و ز است

بره بریان شده پرورده خوان
که آمد قسطنطنیه خورشید را شرم
خبر داد از عذاب آنجهان
در افکند و بر آمد خود سلامت
نهاده رو بصحرای خراسان
رسید ندی بوهم آتش از آب
شده طوفان آتش از دم عشق
که آتش در گرفت از وی سراپا
که عالم گیر گشته شعله پاس
که چون پروانه اعدا را بدان سوخت
فرس میبخت شادان چون سمند
گدازش گشته میمون سرکش
کز آب زرنو سید عقل کارش
که زرین موج او شد آسمان اوج
که رنگ خود ز روش باز نشانت
که داری داد او آتشین را
سپند عشق ما را عود سوز است

دین

۲۰۹

هنون لیکن چو در آتش افتد
 که در شهرت جاے حورستیا
 پزیشیان کرد زان عسّم خاطر جمع
 رسید آسب این آتش باناه
 بخود در رفت و حیران مانده برجا
 بریدم خود چون نادان تبسّر
 چون نادانے کہ شمعے بر سوزد
 بر عقلم این مثل شد رست اکنون
 نهادی دشمنان از هر در ز خوان
 بکشتی مخالف حرس کردی
 چو گشت از غم آن مه دل انگار
 که آتش آب حیوان را نسوزد
 محبت هر که آتش بجان زد
 بران سینه که از عشق ست و ترا
 خبر پرسان آن سر مایه ناز
 دلش را به شد آن داغ بزمیت
 دگر باره بعنرم قلعه بشافت

دلش زاندمیشه داغ جگر نوح
 چنان ماند چو سوز و جله لنگا
 که پروانه شد از آتش آن شمع
 درین وسواس بر کرد از جگر آه
 ز نادانی چه کردم و ای صد و
 همان شاخی که بروی بر شد من
 بدست خود دستاع خانه سوزد
 دروگر پیشگی نماید بر میمون
 شدی هم کاسه و ای ای دست بان
 ندستی که خود هم غرق کردی
 مگر این هم ندستی آن وفادار
 بدن را سوزد و جان را نسوزد
 ز آتش آب بروی میتوان زد
 گزید آتش از وی همچو سیاب
 سوے قصر نگارین آمده بان
 که در آن جان عالم را سلاست
 چو در برج شرف آناه دریافت

بشاوے بار و یگر حسّه آورد
 فگند از پا حصار زر بیکبار
 ز راند و ده بهر جایافت کاخش
 بنخندق رنجت گنج رایگانے
 بنخندق پر شد از قلعه پس از یو
 ازان در بند خندق دل بر دست
 چو خاطر خواه کار او چنان شد
 دم رستن بدیوان داد او
 بمیدان آید آن کو مرد باشد
 چو بود آتش بجان معذرت تو
 ریس رو در نهر میت سے نهاد
 چو دید آخر که کس ناه بچنگاش

که تا ساز و بمردی قلعه آرد
 نه در بندش سبب مانده نه دیو
 بویرانے نموده شاخ شاخش
 بجای خاک ریزی زرفشانی
 گر سنه شد بال تنگ دل سیر
 چنان کاری که باید ساختن ست
 به برگشتن چو نخت دشمنان شد
 که اینک بهر جنگ استاده ام بان
 و گرنه لاف مردی سرد باشد
 نشد ممکن که بند کس سر راه
 ز بیم او در آتش سے فدا دند
 پروان شد کیش نشایت در کیش

باز آمدن هنونت از لنگا و دیدن ام هنونت را

دگره باز جست از شهر لنگا
 بشاوے فرود دادانگه بجان
 باستقیالش از جایر جیدند
 سراپایے هنون دیدند از لنگا

دزیده باد گرم از روی دریا
 که باز آمد ز لنگا شیر میمون
 سوے فتح مجسم بر دویدند
 چو آن کو ہے که دار و غار بسیار

باز آمد

چو شرح دست برد او شنیدند
 فراوان آفرینهای نمودند
 مقرر شد که خبر رفتن چه کار است
 شتابیدند بر غم وطن گاه
 ز بے برگی فراوان دید آزار
 به پیرامون غارش بود باغی
 ز رشده و میوه مالامال بود است
 گذشته بال شد زان برادر
 ز بیم او پرند و پر نمی زد
 بسے بودند تشنه گرسنه سخت
 پس آنکه دست غارت باز کردند
 بخوردن آنچه آن گشتند گساخت
 اگر چه باغبان میکرد او را
 نگهبان رفت سوی شاه میمون
 چو دیده باغبان ز انگونه بیدار
 که گستاخانه انگه باهنومان
 نموده اندران اندیشه دیری

ز میمونان عالم برگزیدند
 بحینش زبان انصاف سوختند
 که چشم رام وقت انتظار است
 به پیچیدند قطع طول آن راه
 بلمکنند با رسیدن تا در غار
 گلش فردوس را چشم و چراغی
 نخست آن باغ ز آن بال نبود است
 همیدیدی ز جان خویش بهتر
 صبا هم بے اجازت سر نمی زد
 در و مانند آن ماندگان است
 بشهد و میوه دست انداز کردند
 که خبر برگه نمانده باز بر شاخ
 از آن تاراج نماند دست شان با
 که دست انداز شان شد ز حد فرو
 به پیش شاه میمون کردند
 تمامے باغ شته کردند ویران
 که چون سرزد از ایشان این دیری

هنومان غالباً کار سے چنان کرد
 بچھین چون آن از نہان فاش
 چہ خوش بودے اگر نہنوت امرا
 بدین تقدیر گر صد باغ رضوان
 در آشنائے کہ با ہم گفت و گو بود
 درآمد ناگهان ہنونت و جامون
 چو چشم رام بر ہنونت افتاد
 کہ این میمون بشادی نیز نگام
 نزدیکش مرا راحت بجانست
 دلش چون یافت از وی لٹی لدار
 یہ بستہ زیور سے حسن تقدیر
 ندادش دل کہ پرسد حال خوشید
 نہ زہرہ تا پرسد نیز حالش
 نزول تائب و و صدرہ جان ساز
 ورون پر زہر و بیرون تر چوبل

کہ بروی آنچنین شوخی توان کرد
 بدم سڑی بخورد میگفت ای کاش
 نخر گفنی ز سیتاے جگر سوز
 و ہر باد با کے نیت چندان
 ز در بن جبل کو پیش رو بود
 بانگد معنیان با جمع میمون
 دل و انامے رازش آگہی دہ
 مگر کز جان تین آورد پیغام
 یقین با او پیام دستا بست
 بران شہ تا خبر ہا پرسد از یار
 کہ اندیشہ زبان را شد عنان گیر
 بجان مانده ہلاک بیم و امید
 کند شہا قتلعت باخیالش
 چو دم رفتی بیرون آمدے باز
 دلش پر خون لب پر خندہ چون

چون صبح از مہرہ باز یہاے گردون
 تیندے ہر نفس در خندہ و خون

زبان

وادون هنونت لعل سیتا را برام وزاری کردن ام در فراق سیتا
 هنون در یافت حال آن جا بآب
 چو دید آن لعل را در گریه فدا
 که بے لعل تو بوسم چند یا قوت
 گمش بر رخ گمش بر دیده سودی
 بے خورشید را لعل گزیده
 ز گوهر دست وادش گریه سخت
 گرفت آن لعل را در گوهر و زهر
 و بیدل بود یک تن با شنائی
 چو آن زخم بریدن در میان بود
 ز شمرگان خون نشان شد بر لعل
 نمک سودی نه مرهم بر دل چاک
 نبود آن لعل آتش پاره بود
 باشک از چهره او زنگ خونست
 بخون دل زد آن لعل را آب
 هنون آگفت باید گفت اکنون
 برین بوسید هنونت نکو خوا
 گمنا سفته واد آن لعل شتاب
 بیا و لعل نوشش بوسها داد
 حرامم با ذوق قوت و قوت
 بهر دم گریه دیگر نمودی
 جاگر گوشه بود بل نور دیده
 چو آن بیدل که گریه ز اختر بخت
 نیالش را مرصع ساخت زیور
 دو پاره گشت از تیغ جدائی
 ز لعل ناب گوئی خون وان بود
 که در غم تازه شد زین اخگر لعل
 که زهره بود این مهره نه تریاک
 که برداغ کهن الماس نوسود
 بخون آن داغ خون یارب چونست
 بے یا قوت را ز آتش دهنده آب
 چگونه رفتی و باز آمدی چون
 که چون نصبت شدم از خدمت شاه

زاقبال

زاقبال تو بر جستم ز دریا
 نجمم روز روشن ز روشانی
 ز رفتم روز چون شب رفت نیمه
 بنخفتن کور کردم چشم بدرا
 چو گل دیدم بخون غلطی بقیاب
 بصد کوشش گذشتم اندران
 مے دیدم نغره غیرت سلخ
 جو هند و کئے بجان کندان سید
 چسان نیز نیست چون جانش نرسود
 چو ام احوال مه ز نیگویند شنید
 دلش نو کرد زان اندیشه غم
 بگفت اول ز دلبر داد و پیغام
 ازین شادی نگنجد جان بقالب
 هنون از لب شرح در دستیا

رساندم خویش را و کسر لنگ
 نگهبانان مے دیدم جمانی
 بگردی نموم چون نیسی
 درون بانغ دیدم سر و دست را
 غریق اشک چون گوهر بگرد
 چو دریای بود موج اشک آناه
 ز غم بر جان شیرین زندگی تلخ
 فدا و نیم تن در آب دیده
 بگر عشقت تن جان دگر بود
 ز غم چون صرعیان بز خاک غلطید
 بمرگ کشته خود تازه ماتم
 بیان کردی غم هم بر دل آرام
 وزین غم نصبت شد جان لب
 سخن سر کرد ز استحکام لنگ

در صفت قلعه لنگ

بگردی را در در یوزه گریخت	بگردی را در در یوزه گریخت
بنا کرده ز سنگ و آهن و زر	بنا کرده ز سنگ و آهن و زر

بلند از فکرت هر دور بینی
نه پز و بزرگ از ش منع تدبیر
نه باشد پاسانش ابدل باک
چو خواهد چرخ بود آستانش
بر و تیر و تفنگ اندازه برین
شنید و رام کرد اندیشه درل
هنون گفتا ز برق آه سیتا
بنایش گر چه عالی بود محکم
ز حسن پانچ او رام شد شام
پس آنکه عرض کرد شاه میمون
باید غمزم لنگا کردن امر و

ز برج آسمان بالا نشینی
شود اندیشه اندر نیم ره پیر
نه جاسوسی خیال و ز داد راک
ز مهت کرده باید زرد باش
که شد کاج او شایع گردن
کز نیان قلعه گرد و فتح مشکل
چو دیدم سوخت در دم جمله لنگا
ز باران سرشکاش رخیت درم
به گفتار و به کردار آفرین باد
که لشکر مستعد است از حد افزون
کزین ساعت شومی خشم فیروز

بیایا بید خوان پیر برین
که چون بگذشت ام از روی یا
چگونه دیوده سر را برید
من این عنانم هر نوعی که دم
که در گوشم سرش غیب است

رخوان این داستان آغاز برین
چگونه کرد فتح شهر لنگا
بکام دل چپان وی پر میاید
اجازت ده که تا پشت بخوانم
بجای درمه و خورشید سفتست

که از میزان ده و دو برج خورشید
بفرم رام دره و زده سه ره
سپاه انگخته شیر قومی جنگ
هراول پیش نوج خاص او نیل
سکند و کند مادن شد جرات
قراول کیسری ده لکه علم بر
بنوج چسیده از تعداد برین
شاه خرس و برادر جانب راست
برای مصلحت ز آغاز و انجام
بدنبال سپه گج بود سردار
سپاهش را شمس از حد افزون بود
قراوان نعره زن و بین تن شیر
غریوان بر زمین ابرش ر بار
همه تن خصم آسان بلادوست
همه تنین تنان و اثر دها دم
ننگانے بخشاک و تربیک حال
بدین لشکر روان شد رام از جا

نموده قطع چون ز اقبال جاوید
روان شد آفتاب شیر زهره
ز میونان و خراسان جهان تنگ
که لشکر را بود آرایش از پیل
چنان چون شیر میمون شد بر انفار
کواج و سرب چند اول بشکر
ز لشکر طرح رفت شاه میمون
که در راج سلکین میمون چپ دست
روان همنوت و انگد همزه رام
که از پس ماندگان باشد خبر دار
که پیل و شیر هر یک از بون بود
ز و ندان خبر از ناخن شو شیر
بمیدان و غا تخم ظفر کا
همه چون گرگدن بر گستان پوست
که گشتی در دمان شان عالی کم
پلنگانے زمین و آسمان بال
فرد آمد کنار آب و دریا

دلش از عشق سیتا بود بیاب
ساحل ایستاد و گردنهای
دل دریا سے او چون نذیر
دل و پیمان او هر سه چون
زرد و آتشین آه جگر تاب
بچمن گفت اگر امروز دریا
به تیرے سینہ دریا را بدوزم
و یا در موج اشک خود کنم غرق
بر او گفت در کین چون شتاب
کنون آهسته مارا دیده باید
اگر خود مدعا سے مارا آورد
و گرنہ آنچه بتوانے کن زود
سخن معقول شد بر خاطر رام

کنا آب چون ماہی بے آب
گذشتن را ز دریا خواست تدبیر
که دریا بود دستش را جزیره
یکے از آتش و دود و دیگر از خون
چو بر تابه طلیدہ ماہی ہے آب
نخواهد و او راہ خشک مارا
به پیکان قطرہ سان بر تابه سوزم
که نتوان کردش تا قطرہ فرق
که بار آورد شتابها خرابے
که تا دریا بما چون پیش آید
ترا ہم صلح کل باید بدو کرد
که مارا خود زیان او بود سود
از ان تنہی شدہ یکبار آرام

کردن رام او را

کنون بشنو سخن بر احوال راون
ہمان روز یکہ سمیون سخت لنگا

کہ چون آزرده گشت از وی بھیکن
بکام دوستان گزشت از انجا

شکفتے ماند دیو آسمان گیر
کہ مارا جان دل از رشک غم سخت
پے سیتا شدم از رام دشمن
مرا با آن نہنگ اثر و با چنگ
ہمہ دانا دلاں خاموش ماندند
بھیکن بود دانا سے خرومند
کہ شاہ از برائے عشق یک زن
سین رو سے چو ماہ او بیندیش
ز حرصت فتنہ قائم خود بخود شد
ترا چندین بتان اندر شبتان
کہ آوردی بد زوی لب برام
بچندین زن چرا شکیبی آخر
شدی زین حرص نام آورد بستی
مرادی کان ترا حاصل نم کرد
ز بہر او مدہ جان و جان را
چو بید انجیرونہ انجیرونہ بید
بشیرینے شکر جانرا بساید

نمودہ شورث با اہل تدبیر
کہ میمونے جہانے را بدم سخت
چو رام آرد سپہ بر کشور من
چہ باید کردن انگلہ صلح یا جنگ
ز ہمیش بز زبان حرفے نراندند
چو ابش داد از دسوزی و بند
چہ گیرے خون یک عالم بہ گردن
کہ خیزد فتنہ در دور قمر بیش
کہ بر میمون بلاشت بخود شد
چہ حرص ستاین چہ حرص ای پیردان
ندانستے کہ دارد داند اش نام
زن معصومہ را بفرہ ہی آخر
کنون بدو دہر کھنے کہ گشتی
ہمان بہت کہ گردول نگر دو
شنا سنا باش ہر سو و دزیان ا
مشو از میوہ و از سایہ نومید
چو ز ہر آلودہ شد خوان را نشاید

در اول خوردن زهر است آسان
 نه باخور شب نباید ترک تازی
 کتان آن به که روے نه بنید
 منوش آن می که دوش گم کند هوش
 بسر ما گر چه باید آتش افروخت
 خوشش آید غسل در یاگر بدن را
 همیرد گر بود آتش نشنه دیر
 گلیم کنه صد پار ه بر بر
 زره جامه ندوزد سوزن خار
 مردے هر که دعوی کرد خلق
 کنون هم صلح باید کرد بارام
 دیا از زندگانے دست برشوی
 تر شد ز پند تلخ راون
 به تلخی داد از انسان پاسخ نهر
 که گستاخانه گفتن لب فرو بند
 و لے عدم تو بودے و برادر
 بحرف صلح تالب بر کشادی

و نه مشکل در آخر چون کشد جان
 نه آتش را سوزد با آب بازی
 کف سومین گل آتش نه چنید
 پیوش آن در که بارش بشکند گوش
 نشاید خانه خود بهر آن سوخت
 نباید عسرق کردن خوشین را
 فرو ماند جلقش آب شمشیر
 ز دیبائے کفن صد پار ه بر
 نه بیند وز مرد دیده مار
 بود هبل از زند خود دشنه بر خلق
 فرستادن پیشش آن دلارام
 برگ خوشین نشین و میپوے
 چوز نگه گشت با آینه دشمن
 که بشکافد بولیش زهره زهر
 که طفلی و بیپران میدی پند
 پس از من صاحب دیهم و افسر
 همه ناموس من بر باد دادی

ز بونی چون کنم در جنگ دشمن
 سخنهایت مرد آتش در گل من
 جوابت از زبان تیغ باید
 نهال خود نشاند ه گر بود زهر
 بگر می مهر بر کان مهر بست
 ترا کردم ز ملک خویش اخراج
 ز ملک ما بر و هر جا که جواب
 بهیگیکن یافته زان پاسخ سخت
 بر آشفست و ز جا بر بست چون
 که اسے بیدارش و ناز است و لچین
 ز پند سود مند گشته آزا
 سپه بگذشت بر جای دشمن نیز
 نه همراش کس جز چار دست تو
 ز منزل شد بر رفتن با صباخت
 ز نو میدی چو دیدش بر جگر زخم
 که بعد از فتح از کالک راون
 کند در وے حکومت همچو ده

چو تو سیاب زهره نیستم من
 ز بانته مینها زود در دل من
 و لے خوزیزیت از من نشاید
 نه انصافست خود بریدن از قهر
 از ان یا قوت را ز آتش است
 ز شاهی روگردائے باش محتاج
 که در چشم چو دشمن و سیاه
 که آن بدبخت از دگر بست چون
 جواب پوست کند ه رو برد
 ممکن بر خوشین بید او چندین
 نه من رستم تو خود را پاس میدا
 دل نو مید بر کند ه زهر سپهر
 روان شد بادل غمگین ز رنجور
 بیامد پیش رام و در ددل گفت
 با حسان ترشش نهاد بر زخم
 با نعام شود ملک بهیگیکن
 از آن دوست لشکارتا بمشتر

بشاد سے مژدہ دواؤ لگا دیکھین	سبارک باد لنگا بھیسکن
مشورت کردن ام با بھیسکن محبت گذشتن دریا و جواب دن بھیسکن رام را	
وگر گفتا چو گشتی یار دل سوز	مرا اکنون کیجے تدبیر آموز
کہ از دریا سپہ چون بگذریم	بعترم برگزشتن در بزم
زمین بوسید همچون عذر خواهان	نمودش عرض گفت ای شاہ شاہان
ہران آئے کہ نزد من صحبت	بہ پیشیت شمع نزد آفتاب است
ولیک اکنون جز این تدبیر گیر	نذار دنیا طر این بندہ در خور
کہ بعد از غسل نشین بر لب آب	توجہ سوے دریا کن زہر باب
رفیق آب شو چون حاضر تنہا	حضور می می طلب از شخص دریا
شو دریا محبت بر تو ظاہر	شوے بر کنہ حال آب ماہر
از ان پس نیست باک از آب چندان	بشکر برگذرا ز آب آسان
خوش آمد مصلحت زوہمچنین کرد	برائے روشن او آفرین کرد
سر روزہ با طہارت رام تنہا	نشستہ رو بروے موج دریا
حضور می را بے کردہ مامل	نشد ظاہر ز دریا جسہ تغافل
خجل چون تشنہ لب ماند از سزا	کہ بر نامہ سوا لش را جوابے
ز باد انفعال آشفقت چون دست	بکین تیر و کمان بگرفت در دست
بزہ ماند آن خدنگ آتش افکن	کہ سوز و آب زان چون نقطہ ز عین

سیرا فگند موج از ناوک ام	زرہ میخواست آب ز ماہیان ام
از ان ہمیش چنان لرزہ بر بست	کہ تا اکنون سراسر با اضطراب است
بر آمد شخص دریا بھیر زنہا	نثارش کرد گو ہر ہا سے شہوا
نمودہ همچو سنیا سی قفائے	بفرقتش ہر سر موی اثر دہائے
چو گنگ زبندہ جو ہا سے دیگر	چو سنیا سی زنان ہمراہ شوہر
بدنصورت عیان شد شخص دریا	پاپاے معذرت استاد بر جا
کہ رامابر من بیدل نجشبا سے	ز تیرت ورنہ گزوم خشک بر جا
وزنگ از ہران شد در زمین کول	مدار اکنون بخاطر سسج ہوس
بمن گشت است واجب جملہ کارت	پرست تست ما را اختیار
ہر آنچه آید پسند را سے پرست	بجان دل شوم فرمان پذیرت
اگر نخواہد دولت پیل بند برین	کران عبرت فندہ در جان و من
بہ پیل بستن ترا دادم رضائے	نمایم وعدہ خود را وفاائے
کہ ہر چیزے کہ اندازند برین	نخواہم غرق کرد از سنگ آہن
بہ پیل بستن دولت گز نیست خوشنود	سپہ بے کشتی از من بگذران
بہر توجہ کہ خاطر خواہ باشد	نہم سر کو بفرستہ راہ باشد
دلے این عذر نیک از بندہ بندے	بمزر ما را دارا انداز این تیر
کہ گرد و آہا سے آن میں خشک	و مدد و سبزہ و گلہامی چون خشک

بنیگن از کسان تیره بلا را
 شنید آن گفتگو رام نطفه در
 که مارا گر چه بر دهنه شتم نیز است
 به چشم زانکه بر بیتاب کشت است
 دلش از آب رودی او حیا کرد
 بس آنکه سیت تل ادا و فرما
 به سنگات چوب در یار بسیار
 بکن این کار نامه در زمانه
 نهاد و سیت تل بر دیده منت

که تاب آتش آن نیست مارا
 خطاب آنخ از کرده با برادر
 ولیکن خاطر در یا عنز نیست
 در سهم من سر پا آب کشت است
 بزه پیوسته ناوک را جدا کرد
 که اندر بستن پل کوشی از جان
 به کم روزی کمن این کار بسیار
 که ماند نام تو زین جا و دانه
 به پل بستن کشاده دست همت

پل بستن تل میمون بر دریا بفرموده رام و گدشتن رام با سپاه بر پل
 ز کج دل زبان را قفل بکشاد
 میمونان خبر کرد از جسد و کل
 سخن چون شاه میمون کرد در گوش
 بهوشاه خویش را در کار دیدند
 بکار رام میمونان سردار
 بناخن قله های کوه کندند
 بر یا بود بد همسایه ده سر

بطرا حے پل انگنده به بنیاد
 که بشتابید بعب بستن پل
 دو ان آورد سنگ از کوه برونش
 بنخدمت جمله میمونان دیدند
 بود دیوان بهر جم گشتند معمار
 به پل بستن به دریا در فگندند
 از ان بارید بر دے سنگ کیس

نزد پل کج زرد کار فرمود

ز سنگ و گل فنادے هر چه در آب
 معلق کو بهما بر روی دریا
 نجل شد کوه از شرم و قاشش
 همه میمون نژاد ان فلک گام
 بدست در نشان گر کردی آننگ
 ز سوز آه او پیداشده شور
 بشورید آب دریا در دروشت
 مگر دیو و فرشته گشته یکجا
 به گوش عشق نعم گفتا نهانی
 غلط گفتم سخن ر بجز جو شید
 به پل بستن شکسته قدر دریا
 بروے آب سنگین فرش گسترد
 ز دریا سر زده کوه و بیابان
 ز به امید پید گشته در بیم
 نبود آن پل بر اے رام از
 چو بر طوفان قطار کشته نوح
 مگر موس عصا در نیل زد باز

نشده غرق و چرخ میگشت بر آب
 نشسته رام سیکر دے تماشا
 گران نام از ان بر آب بارش
 بسنگ انداختن شتول حسد رام
 به گوهر بند بر بسته نه از سنگ
 ز اشک شور او دریا شده شور
 ز موج آن سوا حل غرق می گشت
 بشوزا نند و یگر بار دریا
 کز اشک رام شد طوفان ثانی
 که خورشید کنار خویشتن دید
 ز حیرت ماند آتش پاسے بر جا
 و یا آب از دم سردش بنیسرد
 نموده آب نوزو شکل نمیا بان
 تو گفتمی شد دل دریا بد و نیم
 که دریا خود بفرق خویش ره داد
 و یا چون عکس راه قابض روح
 که گشت از اشک دریا قعر آغاز

دل دریا نمود از آب خالے
 بدریا بود لنگا قصه تالاب
 به پناه و درازے و بلندی
 مهندس در شمارش کتفصیل
 پس از تمام آن پل شاه میمون
 که اکنون شاد و نمندان باش چون گل
 سه روز و نیم گردان کار کردند
 چو صبر آمد ردول شخصه گرفتار
 از اقبال تو آن گشت ست آسان
 کنون با رسم از دل پاک بگیر
 سپه اداد اجازت بعد زمان ام
 پس انگاهے ز دریا خود گذر کرد
 و جا گو گشت دریا وقت نصبت
 که باید مر ترا در جنگ راون
 بدولت خلعت شاهانه در پوش
 که تا نبود قصور اندر وقارت
 خوش آمد رام را آن پند و سوز

سیان کشت چون در خشک سا
 شد آن پل طاق بندی او کرب
 نخل طاق فلک ان طاق بندی
 بطول چار صد عرض چهل میل
 زمین بوسید پیش ام و بخون
 میاشد بفرمانت چنین پل
 پل تل سیت را طیار کردند
 بناے پل بدریا بود و شوار
 ز بے صبری شو اکنون بهرسان
 عدو را کشته جانان را برگیر
 که از پل زان سوی دریا زندگام
 سواد شمشیر را مد نظر کرد
 بگوشش کرد هر دو نصیحت
 بر افگندن لباس نعت از تن
 جدا کن پوست آهوا ز برودش
 نه بنید دشمن از چشم حقارت
 بدل کرده لباس خود همان روز

بدریا هم صدف هم آب مروشا
 چو نصبت گشت دریا دل دریا
 دیدن اون لشکر رام را ببالای قصر و عتاب کردن زیران خود را
 در قصر خویش راون در نظاره
 نه لشکر یک جهان قابض روح
 گلویش نفس و تیغ زهراب
 ازان در بهشت دلش از پا در افتاد
 بکار خویشین در ماند حیران
 دلش اندیشه مست از بیم دشمن
 که دشمن پل بدریا بست و بگذشت
 ز رام اکنون چه شکل فتح لنگا
 اگر کمین آورم عند کنش هست
 نخواهد شد ز دست تان و گر کار
 و گر باره نظر بر لشکر انداخت
 عتاب همگان کرده فراموش
 رلب و رج سخن را با ز بگشود
 ز عشق مه بنیدیشید در دل

گهر آب آب آیش را گهر داد
 فرود آمد بدو فرسنگ لنگا
 بدید آن لشکر آتش عینتاره
 بختن تو اما منی قابض روح
 چرا گاه کله پر شد ز قصاب
 چو پنجه کس که بیند فوج صیاد
 ز غفلت های سابق شد پشیمان
 عتابش بر وزیران آتش فگن
 ز حال او کسے آگاه کم گشت
 نه آسان بود پل بستن بدریا
 که جاے صد هزاران سز ز نش هست
 کنون من خود شوم از خود خبر دار
 سپاه نیم پیش از لشکرش تاخت
 بتدبیر عدو نشست خاموش
 بساز قلعه بندے حکم فرمود
 کز امر دست بر من کار شکل

نظاره

خداوند که روز جنگ دشمن
چه خوشتر ز آنکه یکدم گیرم آرام
بر آن گل اندام نیاید
کنون وقت است هر جا ره ساز
نه آسان بسته کار سے بر کشائے

شود و در سر که او کشته یا من
گلے چینم ز وصل آن گل اندام
بجواب مرگ آرام نیاید
کران با ماه بازم مصدره باز
به نیزنگ و نسون کوشیده باید

ممودن اون طلسم رام را بستیا جت فریب اون و وزاری کردن
ستیاد و دلا سا دادن تر جیٹا اورا

بافسون ساز دیوے واد پنجام
کمانے چون کمان آن یگانہ
کمانے بر بنتر دان سخن بر
جو میدے نما نذخت یارش
دوان آمد بستیا خورد سو گند
که رام و چمن و ہوننت میمون
سپاہم زوشب بخون بر سر رام
فسر و خوردند دیوان لشکرش را
ترا هر چند که مرگش رسد در
ہر اکنون دعا کن سے دلا رام

طلسمے کن بہ تعلید سر رام
کران تیرے توان ز در ز شانہ
کہ تانومید گرد زدن ز شوہر
ضرورت با من افتد کا و بارش
در روغے گفت با اور است پیوند
یہ بختم کشته گشته در شب بخون
بعالم مرو نما ند اکنون بجز نام
کنون آرنند پیش من سرش را
ضرورت صبر سے باید بدان کرد
کہ پر دازم بجان تو پیر از رام

پری حیرت زوہ ماندا ز بیانش
نیامد در دلش هر چند باور
کہ دل را زوکر کلفت کلفت آرو
دل از تیغ زبان مد سے ریش
ہما ندم پر فریب آن دیو تیرہ
مشعبہ پیشہ کار خویشین ساخت
کہ کشته رام را اینک سر رام
کمان و سر بہ شکیں کمان دید
بخون غلطید همچون مرغ بسمل
خلاف عادت دہر جفا کیش
ز بیہوشی نما ندش عقل بر جاے
ز حیرت خویشین را ساخت کم
گئے شوریدہ کہ آشفته کہ مست
چو دیوانہ سخن گوید بہ دیوار
کمانا طول عمرم را زوے راہ
چہ ابا من حدیث او نگونی
بیادت ہست یا خود نیست آیا

بجست لاجول نامد بر ز باش
حزین شد زین سخن خور سخن بر
خرد ران کرد چشت چشت آرد
بسے بگرست مد بر طالع خویش
در آمد با طلسم خویش خیرہ
کمان و سر بہ پیش راون انداخت
بانصاف از تو خواہم راون انعام
بر و باران تو سے خون سبارید
تو گفتمے زد کمانش تیر بردل
شد از قوس قزح بارندگی بیش
سریت کرد ز ہر غم سر پایے
گئے در گریہ و گہ در تبسم
خبر اصلانہ از پاوندہ از دست
ز بانمش با کمان آمد بہ گفتار
ہمانا روز تو سے ہست کوتاہ
کہ چون من عمر ماہدوشن اوئی
کہ بودے در میان ام و ستیا

نہ بہت چون ام را دیدم گمش
 مرا تیرت ہدف کردہ ہجان وز
 چو بود آرام گاہست پنجہ رام
 براعدا میں نمودی تیر باران
 مرا تیر کمان ابرو شش گشت
 کمان رام حکم انداز چوست
 بشکل ابرو شش دل بود قربان
 ولم بے ابرو شش کارے نیامد
 کسانا آرزویم بود اور ام
 کند ساز تو خوش از آتش من
 نہ دستم کہ تو تنہا بیائے
 مگر بودی جدا اور ام چون من
 و گر چون جان من بودی در ان
 تو ہم گوئے چو نخت من شکستی
 چو میدیدم کمان ابرو شش خم
 کنون بی دوست می بینم کمانش
 ترا زین بار غم چون نشکند پشت

نمدنگام فاقتم کردن در آگوش
 کہ بشکستی بدست رام نیروز
 شدت شلخ گوزن شیر کش نام
 کنون آماج کردی جان یاران
 تو تیر خود نگہ میدار درشت
 کمان ابرو شش را ساز خونست
 کہ باشد مر کمان را خانہ قلبان
 کہ قربان بے کمان کس را نشاید
 کہ تو آئے پلنگا ہمرہ رام
 بدوزد از خدنگے جان اون
 ہلاکم را سر جانان نمائے
 کہ بروئے گشت تنہا چیرہ دشمن
 چسان دیدی کہ دشمن دست نخواست
 کہ در میدان دل دشمن نہ خستی
 قیامت میشدے بر من در اندم
 نہ انم چہیت حال ابرو شش
 کہ در دوش عالمے را چون مرگشت

کمان شد قدم چون ابرو دست
 کمانے تو دمن همچون کمانم
 بیاتما ہر دو در آتش شینیم
 کمان آزار چون ادی پری را
 وزان سر کو طلسمے بود بے تن
 پری از حیرت سر سرخرو پیش
 نہ بر دل سوخت آن نہ تازہ دغی
 ہمگفت این نوا از ویدہ وز لب
 بہ پیشانی بختم باد صد خاک
 چہ یار انصم را بر رام آزاد
 نجل راون بر آزارش پشیمان
 روان شد کین قدر زخمر نیز داند
 ضرورت شد نگہبانان اورا
 سر دوش عشق در عالم خبر کرد
 نہانے گفت با او تر جہٹا نام
 مشو پر داندہ کاتش بفر غمست
 حد بر نیک بختان نیست تا وان

همان شد آنچه بروی آتش اوست
 یقین شد بر ہلاک خود گمانم
 جہان بے ابرو جانان نہ بینم
 وبال از قوس نبود مشتری را
 بران مد عشق زد تیغ سرفکن
 بجان بگرہ سیت خون برکشہ خویش
 شہید خویش را رو شخراستے
 سہ نخت مرشد و ز چون شب
 کرد دارم گریبان چون جگر چاک
 بجز عشقا تو را نہ سے تیغ بیدار
 کہ در ماتم عروسے کردنتوان
 کہ ہرگز مردہ کام دل نہ اند
 بجان دادن سلی ماہ رورا
 دہے دردیکہ در دشمن اثر کرد
 کہ دل بر جامی دار از جانب رام
 ہمہ گفتار این حاسد در غمست
 نمیرند از دعائے زانغ گادان

بر اوج آسمان عیسی ست هشیار
کنون غمگین مباش ای جور سیما
همین بدخواه خود را کشته بشمار
چو بشنید از زبان آن نکوفال

نه آن کو دشمن دین کرد بردار
که آمد رام بجهت فتح لشکار
بجان شکر آن حق را بجا آر
دل مه یافت تسکینے ہر حال

فرستاد آن سارن سارن یوان ابجاسوسی لشکر رام حقیقت
شنیدن لشکر رام را از ان جاسوسان و قلعه بندی کردن را و ان

چو راون روز کاخ ماه بر یافت
بران شد تا بجاسوسان پرفرن
شود آگاہ از استعداد لشکر
بداند تا کیان جنگ آورند
که چون دانسته شد احوال ہر یک
بمیدیش بدل از ہوشمندے
وگر معقولش آید جنگ صفت نیز
حریف ہر یکے از خرس میمون
وگر از بھر جنگ رام و کھپن
نکس اگر وہ از را زول آگاہ
سک سارن بجاسوسی فرستاد

از نزد یکے دشمن آگاہی یافت
خبر گیر روز لشکر گاہ دشمن
کند در خورد آن فکر بر اسر
کیان و زراے دانش پرور
کند فکر مناسب حال ہر یک
کہ جنگ صفت نکویا قلعه بندی
باندیشہ کند تدبیر چہر پزیر
فرستد ہر من اداں ہم ایدون
فرستم اندر جیت یا خورد و مہن
بصد تا کید از خاصان در گاہ
کہ گیرند از سپاہ رام تعداد

بدم آن ہر دو دیو سخت نیرو
شما بیدند سوے لشکر رام
طلایہ بود در شکر بھیک کن
گرفت و قصد کشتن کرد شان را
سپاہ خویش را خود عرض نمود
ر باگشتند جاسوسان از ان بند
از ان عرض سپہ حیران بانند
بہ لشکا پیش راون رفت رہ با
ز حال لشکر دیوان محتال
ہم از خرسان و میمونان سردار
کہ از میمون گردان پیل پیش است
ہم چرخ ست نیل آن غیرت پیل
ز وصف سیت بل لالست خاتم
چہ گویم کسیرے ناید بیانش
بزرگ سرخ شکل گوے میمون
ز خرسان بہم راج و بہم درشن
بحسرت راون حریف خود و خوانند

شده بر شکل میمونان جا دو
بریدند آن سپاہ آہن آشام
چو آگہ شد ز حال آن دو پرفرن
ولیکن رام مانع آمد آن را
امان داد و بر خصت حکم فرمود
بشکر رام جان شان اشت نرسند
ز بس دہشت بجای جان بانند
تمامے ماجرا گفتند ز احوال
خبر دادند با تفصیل احوال
ز زور ہر یکے را نند گفتار
چہ گویم وصف او ز اندیشہ بست
بہر موئے ننگ موجب نیل
پیل در یا بس از وے کار نامہ
ظفر خندان بزرگ عنقریش
تو گوے کہ وہ خوردہ غوطہ و زخون
ز میمونان سگند و گندہ ماون
شکست قائم ننگ خویش نمود

فکنده نعره این و مردان
 چو ایراپت گزید از ستاون
 بود سالار خراسان و همرو نام
 زهره انا دل کز غایت هوش
 بمیدان شجاعت شیر خنک است
 چو بر تیره کرتن برق دندان
 سیه شیر سیت روز جنگ جانو
 چو شام سحر جانکا غنیم است
 مهنون آن آتش و وزخ عیار است
 سپه دارانگد است آن نوجوان شیر
 وراز سگری پرسی باد شاه است
 زهر یک آن سپه داران لشکر
 پس انگه لب بو صف رام بکشاد
 که دیدم رام شیر انگن خداوند
 زبان در وصف او توان کشودن
 بر او ر بازو سے او هست کچھن
 چو اقبال ازل و سوی او کرد

ز تیر آسمان جنگال و دندان
 حرفت جنگا و خودیت راون
 عدیل اثر دلا سے و وزخ آشام
 برگ دشمنان ہم شد سپه پوش
 بر روی یادگار خس رنگ است
 بدان دندان برگ خصم خندان
 درنگش داده هول شد بیخون
 اجل اہم زہمش دل و نیم است
 کہ لنگا سوختن زو یک شرار است
 کہ در بازمی زند تہفت آسمان بر
 چو کل بر خزند یو این سپاہ است
 جدا گانہ نموده وصف یک
 ز تیغ و خنجرش یک یک نشان داد
 بہر و کین چو خور بے شبہ و مانند
 کہ مستغنی است خورشید از ستودن
 چنانکہ بود بازو میت ہمیکین
 خدا بازوی تو بازوی او کرد

تو این ہر سہ را کین از خدا فردن
 در جاسوسان حدیث رام و کچھن
 در بس وصف سپاہ رام نشیند
 دلش گریان لب در زہر خندے
 چنین شہت ست و ہش پرور ہند
 کہ چون آمد بہ لنگا لشکر رام
 بالہام خد این شد معین
 کران میدان برد گوی سخن را
 بصلح و جنگ آمیزد بیان را
 بگوید ہر سخن کان گفتہ باید
 نہان از دوج دانش گو ہر چند
 پس از تسلیم دانش خصمتش داد
 ہمین تا پیش گاہ تخت راون
 کہ اینک میر سہم از خدمت رام
 قریبش نحو است راون دیو غدار
 چہ مے آئی بکام رام نرسند
 بروای ناخلف کفناش خاموش

زبان تیغ شان لب گشند خون
 مشر ح کرد جا در گوش راون
 ازان ہیت بنگ صفت نکوشید
 بہ لنگا کرد حکم قلعه بندے
 کہ از سہر گذشت کشور ہند
 و اہل قلعه رفتہ خواب و آرام
 کہ انگد را فرستد نزد راون
 پیام جسم رساند اہرمن را
 نصیحت نامہ سازد زبان را
 بہ گفتار و بہ کردار آزماید
 بہ گوش آوازہ بخشید آن خداوند
 روان شد انگد فرخندہ نبیاً
 ستاد و گفت با آن سخت دشمن
 کہ گویم از زبانش با تو پیغام
 کہ اسے فرزند پال شیر کرد آ
 کہ دختر بہ بود از چونتوف زند
 کہ چون خون پدر کردی فراموش

خون داد

بدین بے غیرتی ای تیرہ اقبال
تو اسے نادان اگر فرزند اوئی
کشد بار زمین را کفچہ مار
بروزش آسمان صدرہ حسد بزد
ور استعداد جنگ نیست بارام
که نصف ملک مال و لشکر خویش
بجیلہ خواست از وی خویشتن خون
جویش داد انگد است با دیو
مکن کج نعمت دیگر ساز کن رست
چه جویم خون آن ناپاک خورا
بیکشتش رام بکسا از پاک جانے
تو ہم اکنون زمین بشنو سخن را
پری سیتاروان کن ہم ہم زود
جهان سوزا قش رام ست در تاب
وصلحش آب مینر تا تو انے
ز حرف تلخ اورا دن بر شفت
که این گستاخ رورا خون بریزند

چه پندارم که چون آیدی از پال
ز خصم پال خون خویش جوئی
چنان مار بدستش بود یک تار
در یغاگان چنان کس لا ولد مرد
زمن امداد خواه امروز ناکام
و ہم سازم ترا بروی ظفر کیش
کشف راز ہرہ خود کی دومیون
که آخر شد دل دانا بدین ریو
کز نیسان بس نو اور روده ہست
که تیغ رام کرده پاک اورا
رماندش از عذاب دو جہانے
مدہ بر باد اقبال کہن را
که تا گرد دل رام از تو خوشنود
ترا و دست ہم لفظ است ہم آب
وگر خود لفظ میریزی تو دانی
بدیوان ستم کردار خود گفت
در آویزند تا جانش ستیزند

مہ عمرش عبرت بندے خ
در و آویختندان بد نژادان
کے دستش گرفت دیکری پای
کہ دیوا زمین بون گیری چه حال
ز دوست انچه می آید بمن کن
ندارم هیچ پردانے ز بندت
سخن گزینست باور از ز بانم
ہمیں گفتا چو برق از جای حبت
دران حبتیں مہر گیرندگان را
با یوان بر شد و کار دگر کرد
وز انجا کرد سوی را ون آہنگ
بجستن زد لکد بز سرق ا دن
مرصع تاج شاہے از سراو
بحدے مضطرب شد دیو غدار
فنا دہ زان لکد مدہوش از تخت
بجمل بز جاست از جا اہر من زام
گفتا ہان در قلعہ کشا سید

کہ بات ہان سن کوید پینان
کہ گیرندش چو ز مسک نہادان
ہے خندید انگد پای بر جاے
ترا بار ام بس کار سیت شکل
ولیکن فکر جان خویش کن
کہ آسانست مخلص از کمندت
بہین تا خویش را چون میر نامم
بہ بالائے رواق قصر نشست
بسان برق گشت و برد جان ا
نگارین قصر از زیر و زبر کرد
بسرعت حبت تابا او کند جنگ
چو بل کردہ ز بر پائے باون
گرفت و رفت خندان از براو
کہ از دستش نیسا دوزہ کار
ز فرمش تاج رفت و از برش بخت
پئے دفع خجالت زان بر تھاو
برام امروز جنگ صفت نمایند

بشادے انگہ شایسته نبیاد
نمونه دادگوئے افسرشن را
چو رام آن تاج زرین را نظر کرد
بکارش افریبا داد بسیار
سران در پاسے او سر بانهاد
بوصفش نقد جانها برشانند
پس انگه رام افسر را ون زر
که چون دادیم ملک اودن تخت
چو فرمان عنایت یافت بچمن
سران یکسر مبارک باد گفتند
چو شاه چین بزخم خنجر تیز
میدان ظفر گشته بخون مست
غایبم خورخواست بهر رام آمد
زوه صف لشکر ارون بمیدان
زافر و نئے طول عوض لشکر
زبس افگند بوق و کوس لزال

چه جا کے لسن از ہم خود مجمل بود
به پیش پاسے رام آن تاج نبهان
که چون تاج آورم مرده سرش را
سرش اوست احسان تاج زر کرد
که جا کے آفرین بود آنچنان کا
بدان مرد انگلی انصاف داد
ز دست و بازویش حیران ماندند
گرفت و داد در دست برادر
بهمیکن را سر داین افسر سخت
نهاد و تاج بر فرق بھبیکن
گہراے ثنائے رام گفتند
فگندہ در سپاہ رنگ خوزیر
نہاران تیغ خون آلودہ در دست
که از هر سو کشید تیغ پولاد
که دهم از عرض آن سگشت حیران
چو مهر شجاعت ماندہ بششدر
ہے تر قید گور رستم لزال

ز بوق از بسکہ کشتے مغز در جوش
قیامت زاشدہ پیدا عکالت
بہ تیر رعد و ابر تیرہ شد گرد
غریوان کوس دیوان تا بصدیل
سپاہ رام میومان لزان کس
نخردشان نعرہ زن ہر سولیران
بہ نعرہ کوس شیری کوفتند
نفس در سینہ شد محبوبس از گرد
ز نعل مرکب اندر ساحت شوت
ہوا از گرد ز انسان شد کہ سیما
نگرد تیرہ خورد پوشید چادر
چنان شد بر ہوا گرد سیاہی
ز بس کا ندر ہوا رفت از زمین گرد
سید پرچم بر وزاندر شب تار
ز برق ہا کہ از دیبا و خنر بود
افق را گونہ گونہ حسلہ بردوش
علم از پرچم گلگون نرین

بزیر خاک مرده پنبہ در گوش
کہ زرین نامے زد صور قیامت
چو برق تیغ کین باران خون کرد
خمار انگیختہ از مستی سپیل
بہ آوازہ نخوردہ طفل افسوس
کہ باشد نعرہ کوس فوج شیران
بدم چون شیر میدان وقتند
علاج لرزہ مفلوج میکرد
ورم بر پشت ماہی سکہ می گشت
بر آتش گستر اندے بستر خواب
ہلال نعل شب را گشت مادر
کہ گشتہ بوج ماہی یک ماہی
گل حکمت سپہر شیشہ گون کرد
ز زلفش ہر سر مو شد ظفر و ا
ہوا رشک دکان نگ زر بود
بصد قوس قزح گشتہ ہم آغوش
شد آتبار گل وادی امین

بہر رام آمد

نیستان علم سده تعله بسته
بر آمد لشکر دیوان پله جنگ
یلان آهمن قبا چون آب در تیغ
بتن پوشیده آهمن برین در
زبس چار آینه در بر کشیدند
بگاہ جنگ گرد و منخ هرتن
زره پوشی بد انسان دت افتاد
ز عکس دشمن از مرآت جوشن
در کشتن سایه ز انسان میبرد
بر بختان کشیده رام آزاد
زوه روین تنان راتین برفرق
سر نیزه سرفرق نیزه شد تاج
سرفرازے بخون نخل سنان
بره رفتن شود از عطسه تاج
زبس رادن لب شمشیر آره
بخود آهمنین گرزگران جان
شراب کاسه سر پوشش فرمود

جدا تیرے بہرنی بر شسته
در آہن غرق سر تا پای از رنگ
شال ابر آتشبار در سینغ
چو کینہ در دل سخت ستکار
چو عکس از آئینہ ز آہمن میدند
جز آن دیوان کہ گردیدند آہمن
کہ چون ماہی بچوشن طفل میسز
بگشتے فرق خود ظاہر زد دشمن
کہ در آئینہ جوشن خزیدے
چو الماس بسندان عسرق پولاد
چو بر رویین فتد از آسمان برق
یلان راتن ز رشقی تیر آماج
بکین عالی ^{اندھن تیر} بستہ میان را
چو اعطه زوه گشتے بخود تیر
بضرب گرز مغف زره ذره
شل خوش میشد از الماس سندان
چو مخموران ولیکن سرگران بود

اگر چه بود عین آب دشمنه
تغناک مہر زن بر حلقہ پیل
شنیدہ بانگ آن عد بلارا
چہ ہندی تیغہاے پاک گوہر
ہوا خوردہ دما دم غوطہ در خون
خورد اول پریشان گشت چون نو
زبان تیغہاے لنگہ استے
زره بگرست خون از تیغ چند
بران گردے کران میدان بر پیر
برائے کینہ دشمن بہ دشمن
اجل مشتاق جانہا بود از ویر
اجل حکاک شد بر گوہر جان
زبس جاے سنان جان دل شد
شکستہ بر سر گردان لشکر
زبس ہول اجل تیغ بلارے
بخون یکدگر شد خلق تشنہ
چو مرشد گشت پانچ صفدر انرا

زبان بیرون بآورد و چو کشتہ
منفس گشتہ از طبر آب اہل
شدہ خون مہرہ در سراز و ماہرا
فراوان خانانہا کردہ جو ہر
صبا پوشید چون گل حلقہ گلگون
ہے پزید ہوش از سر جو کافور
ز بویچی نمودے تر جانے
کہ در خندہ نمود از مرگ دندان
وماغ از وی مزاج فریون پید
ہے شد کینہ کش آہمن آہمن
حجاب تن وان برداشت شمشیر
سنان آہمن لائرا کرد طوفان
خندنگ غمزہ چون خم جان نخل شد
چو از ترالہ حباب از گرز مغف
زر وی زخم و میافت چون مو
چکا مدہ آب شان در حلق دشمنہ
کہ ہر دم غوث کردے کا فرازا

ز آب تیغ مردم رفت بیرون
 بدنها گشته چون ز بنو خسانه
 سیه پر چشم کشاده سر بام
 دوان ز حشم تیغ و نیزه خورده
 ربا دکن بجد سے لزه افتاد
 ز وحش گاد و سرگرد لیران
 چو خوشه گرز سر با بخش میگرد
 نیامد حصه نیمایسم و زخو
 ز شرم خنده با سے خوشچکان تیغ
 دلیران دل بمرگ خود نهادند
 فتاد اندیشه در گرداب و سوا
 سنان در سینه تخم مرگ کار
 غریب موج خون شد شاه خاؤ
 دران میدان ہی لرزید چون بید
 بیتهما نقب میسند تیغ و خنجر
 فسون آموخته دشنه ز گفتار
 بفرمان کمان سخت تدبیر

چو آب ازدام ماهی از مژه خون
 در و پیکان چو ز بنوران بلان
 فگنده خاک را بر کیسوان هم
 مشعبد را بد م شرمات کرده
 که میلر زید بر خود تیغ پولاد
 سبک گشت از گرانے مغز شیران
 چو خرمن تیغ تنها بخش میگرد
 رشکت باز مانده چار عنصر
 فراموش کرد خنده برق در تیغ
 چو پروانه باتش در فتادند
 که طوفان موج شد دریای الما
 چو ابر تیغ خون باران ببارید
 که هر سوانه تن او بود خنجر
 بعد ز دختر می بگریخت خورشید
 ستاع جان برون میسرانان در
 بدان افسون دلیران را جگر خوا
 بجاسوسی دوید سے قاصد تدبیر

درون

درون سینه ما گشتی نهان
 چو مرغ نامه بر پران لپه کار
 تفنگ از مهره طاعون باشد
 روان اندر زره تیغ طغریاب
 بزخمی دست و پا بیکانه میشد
 ز سهم نادک هر نادک اندان
 چنان بی نور مانده چشم زخو
 علم شد تنهائے آسمان گون
 روان در یابی خون ان قطره آ
 زره مظلوم گشته نیزه ظالم
 نجالت داد خون سیل دمان
 در آب تیغ میشد غرق عالم
 زلف تیغ برق افکن سمندر
 قوی هو لے که بر جان ان است
 ز بس باران تیر و برق خنجر
 کند مار پیمان شد گلو تاب
 چو اشتر مرغ گردان سپدا

که گوید راز ما سے دل ز با
 خط فتح و اجل در بال و سفار
 ز هر تن سر بر آورد و فنا شد
 چو عکس سوسن اندر چشمه آب
 بزخمی زندگے افسانه میشد
 شدی سمیرغ ماده چون غلیو
 که روزانه بر آمد موشک کور
 به تیرے رشک تیزاب فلاتون
 در و نیلوف سرگردون جابله
 سپر محکوم تیغ و تیر حاکم
 که گرداند آسیای آسمان را
 اگر چه بود آب از قطره کم
 شده بریان تر از ماهی باؤر
 که تا امر و لہم در تن نهان است
 خزیدہ سر جو باخه زیر اسپر
 سر آن رو گشته شاگرد سن تاب
 ہے خور وند آهمن گل شکروا

پونخت دن رو کرمان زرفشانان
 به لرزه کوه شد مخوی سیاب
 علاج لرزه در چشم بدخواه
 گریز از بسکه شد در مردل تنگ
 رفت تینهای آتشین تاب
 ز زهر آب جسام برق کردار
 بچشتن آنچنان شد در غضب برق
 بگاہ سرفگدن گفنته آهن
 اگر چه سیم وزرر است قسمت
 شد ید الیاس از انم خواند زردن
 نه از زین سیرت و من شیر مردم

جناب خرسان باد دیوان

جو ان مردان همت سرفشانان
 زمین از لرزه لرزید چون آب
 سان کنده برای دفع آن جاہ
 سرکشته و وید می پیش جنگ
 شدی بی سسی آتش کشته سیاب
 کشید آتش زبان از بھر ز نهار
 که می جنبید از خود تیغ چون برق
 که اکنون گشت سپید ابو برن
 و لے تیغ مرا با این چه سبت
 به پشت من قوی دل روی دل
 که سربا تاج زر پامال کردم

ز خرسان را سے عفر تیان تبه شد
 سپه شیران چون غولان بیابان
 بروی و سوی از زنگی سیه رنگ
 رو دیوان دروغا نگر نختند سے
 از ایشان همیراج و همیم درشن
 ز نخت تیره روز شان سیه شد
 بو او می خصوصت ز نهرن جان
 چو زنگی آفریده از پے جنگ
 چو خرس و خرس باز آونختند سے
 همه تن بیم بھر جان دشمن

بجنگ هر یکے زان خرس کپرن
 کسے ز انہا مجال خود نمیدرید
 بگفتند سے کرنیان نم غم نیست
 تن خرسان ز خنجر غرق خون تاب
 ز طبع آب گردوا حنجر نکشت
 چرا زان آب گشت نکشت خنجر
 کلیم خرس سیل خون نمونو
 عد و بگذاشت و نگذاشتند

دو خرس آسمان دادند کجین
 که دشمن دست پای شان برید
 که موسے خرس کاہ کوه کم نیست
 شدہ انکشت شان انگر بدان آب
 چنان کا حنجر شود از انر نکشت
 مگر کان آب بود آتش بگوهر
 کشان خصمان خود را در ر بودند
 برگش غرق در خون استند

جناب ہنومان با پیلان

وران میدان ہنومان دلا و
 وزیدہ چون سموم با و تیسر
 غریوان چون ننگ مو جیل
 گریزان حلقہ حلقہ پیل زان ببر
 چو طوفانے ز دریا ندر جتہ
 ز پور باد پیلان فتنہ پڑو و

ہمیت رو پیل را با پیل دیگر
 بفرق دشمنان کردہ فشارینر
 ہلاک دیوزاد انرا تپ پیل
 پراگندہ ز باد انبوہی ابر
 بسا کشتے بہ یک دیگر شکستہ
 چو پیران کوہسا از نفوہ صور

بہر سو بوسے خشم او گذشتہ
 رنج پیلان ز بادش لقوہ گشتہ

جنگ رام لچمین با دیوان

همه روز از فرخ صبح تا شام
 جوان روز قیامت هول شب شد
 نیا سود ند لیکن نره دیوان
 و ران شب فتنها چون آتش از دو
 همه شب از لب شمشیر زهر آب
 حسام و زخم شد کنجیر و عمار
 ز سم آب تیغ و آتش تیر
 زمین چون چرخ در دوران سر ماند
 کما نذاران غرق اندازر آسیر
 گمے چون گوش خرد سر خزیده
 ازان دہشت کہ خون گشتی بد شمر
 دو شخص نیم تن یک تن بد و نیم
 کند از حلقہ گشتہ حلق تا بے
 کمہر همچو گیسوے و شامے
 تن از تیر و سر از خنجر زبون شد
 حسام آیسنہ بہت لطیف بود
 بدیوان جنگ کردہ لچمین و رام
 حیات خلق را گوئی سبب شد
 شب خون جنگ کردندی غریبون
 بہر جانب فراوان جلوہ گر بود
 تن و جانز افراق جفت سرخاب
 شان برین چہش پہلوے افکا
 خرد چون صرعیان افتادہ دلیگر
 کہ دست نیزہ تخم رعشہ افشا
 شدے غرق کمانحنایہ چو تصویبا
 گمے چون موی سر بر زود دیدہ
 جو زال زر شدے طفل رحم پر
 چو زردان رزق کردہ تیغ تقسیم
 زہ از قوس قزح میزد شہابے
 خناتے زاد از جل الیابے
 زمانہ بوستان انروز خون شد
 کہ ہر کس دیدہ در وی جان بچن توین

ز بس کشتن فراوان درد و درد
 پیادہ دل بہ کشتن بر نہادہ
 سوار از رشک پا بر جانی و سے
 چکان خون از دم شمشیر چون آب
 مگر حسن بہار بہند و ان بود
 گمے شد سوسن تیغ از غوان کا
 ز بیم زخم گرز زور سردان
 ز بس دندان شکستہ گرز خود کام
 چو خود شاخ گوزن افتد سر سال
 سخن تراغ کمان در گوش گفت
 ز بس کز کشتگان افتاد پشته
 ز حرکت ماند دیوان خشک حیران
 ز رہ بر ہر عقاب ناوک رام
 سوے بدخواہ تیر رام پران
 گمے خنجر گذر کردے چنجر
 نہ تھا دوخت تیر رام تنہا
 کہ لچمین ہم زخم تیغ و خنجر
 بصلب سنگ آتش کشتہ گشت
 کہ در شرطہ رنج مگر نرود پیادہ
 نمود اسپ گریز خویش را پیے
 چو شکر نئے کہ تیرا و در سیاب
 کہ از خونہا در و سرخی عیان بود
 گمے خار سان را لاله شد بار
 چو بران پیل را میر سخت دندان
 فتادہ گرز را دندان شکن نام
 فتادہ شیر را دندان چنگال
 عقاب تیر بانسرن شدہ جفت
 پناہ خشکان شد ز میر کشتہ
 جو سخ سنگ صور تھاے بیجان
 چو کر گس بگلاند حلقہ رام
 چو بر ابلیس لا حول مسلمان
 گمے خنجر زدوی خود را خنجر
 خور از سمے عطار و ساخت جو زا
 بدم میگردیک تن را و دیکر

زجان بر دن اجل گشت آنچنان
 بریم آتشین تیغ سقر تاب
 به کشتن واد خنجان را چنان سو
 و ماد م بر پلاک پهلوانان
 پس از کشتن دلیران ظفر کوش
 به گلزار فنا شمشیر زرد آب
 تنگ افیدے سر از زخم پلا پرک
 بزخم تیغ آن دوشیر صفدر
 همه دیوان بجا حیران بماندند
 بزخم خنجر و تیغ سرفنگن
 چون بودے بنوک نینرہ تجلیل
 بریدے سر خیال خنجر رام
 ز بیم خنجر گردان چالاک
 گئے ہمسایہ پاشد سر از دوش
 چون سجدے بہ کین بارگران گرز
 شدہ تیرش چون ظلم بے حسابی
 بگریشد نامہ ہاسے عمر اتر

کہ عذر کندے شمشیر صحبت
 ز رہ پوشید در بر شعلہ چون آب
 کہ سر بے تن جبین بر خاک می سو
 فغان کوس کین مرثیہ خوانان
 ہے خفتند با قاتل ہم آغوش
 بچشم زخم شد خار سان خواب
 چونند و اثر خود را ندہ تبارک
 شد از تن سر جدا و افسر از سر
 چون شیران علم بیجان بماندند
 چون مردان داد مردی داد بچین
 ربودی حلقہ وش صد حلقہ پیل
 چون مہر منکسف اطفال ارحام
 گریزان باز پس فتنہ با فلاک
 گئے پاکر وہ ز انور انرا موش
 بر آوردے بجلہ مغز البرز
 کہ ہر جا پایش آمد شد خرابی
 کہ خلق بے اجل مردند کیسر

باسرافیل حکم آمد ز دادار
 بحدے گشت کشتنا کہ سیاب
 ظفر را قبسلہ شد محرابی رام
 ز وہ بچین دودستی تیغ فولاد
 روان از چشمہ شمشیرش آن آب
 قتا و از بس نہریت بر نہریت
 ہے وز دید کاہ از کسربا تن
 چون دختہ کو گرد ز جان سر
 ز شخص کشتگان در کوہ و صحرا
 چون تصویر و غاشد صحن میدان
 جنگ کردن اندر جیت از رام و بچین
 چون حال شکر دیوان بر سر دید
 گذشت از راستی و شد و غلبا
 بنزد کیے لنگا بود جائے
 چون چشم دوست کان سامری بو
 ز خاکش تیرہ آب چاہ بایل
 بت افسونگرے بودست ہر رنگ

کہ عنبر رانیل را باشد مددگار
 دلیر آمد بہ قتل شعلہ چون آب
 پشتش دل قوی چون نین اسلام
 شکست اندر سپاہ را و ان فنا
 کا جل مستقی از آبش بخوناب
 نہریت گشت در میدان غنبت
 ز مقناطیس ہم بگریخت آہن
 اجل از جان شیرین ہمچنان شیر
 قضا گتر وہ پا اند از دیبا
 در وہم کشتہ ہم ناکشتہ بیجان
 دل اندر جیت از کینہ بپوشید
 کہ خود را زانغ دید و رام شہباز
 چون کوے دلبران جاد و سحر
 زیارت گاہ سحر سامری بو
 دیدی سبر و سان اڑت ان گل
 ز لنگا بود آن معبد و دوزنگ

گریزان چون ز جنگ یوز آه
 پس از آتش پرستی سحر ما خواند
 باینی که از بر مهسا در آنوقت
 برون آمد ز آتش صورت دست
 ز شادای سر بر آورده چو شهباز
 سواره بر ارا به گشت پیران
 بجنگ شیر آمد با زور و باه
 ستمکش چون بلاه آسمانی
 نه دیده پیکر آن نفس دیده
 ز شستش جمله میمونان سزا
 بهر کس تیر جادویش رسید
 وزان مدبوش ماندش شخص افکار
 ز تیر سحر آن دیوسفون گر
 همه گفتند کاینجا جز خطر نیست
 ازین منصوبه ما از جان گذشتیم
 چنان زد تیر ما آن تیره فرجام
 ازان ماران جادو را اثر بود

در انجا رفته شد مشغول جادو
 توقف کرد آنجا ساعتی ماند
 بخور هموم جادو یک بیک نبوت
 بگمداوشده از بنی مست
 چو وهم از دیده غائب کرد پراز
 سلاح جنگ جادوی فراوان
 بحیله دست شیران کرد کوتا
 نظر را عجز کرد از دید بانی
 نه گوش آواز است او شنیده
 همه خور و دند تیر بله کماندار
 شده مار و بزخم اندر خزیدی
 ننگشته جز بر وز حشر هشیار
 شده یکبار بر هم حمله لشکر
 که تیر آسمانی را سپهریت
 بدین شطرنج غائب ما گشتیم
 که هم کچین شده مدبوش هم رام
 که افسونش از سوآن سیمبر بود

چو نخت خصم تخم خواب افشانند
 ز افسون خوانی عسرت ناپاک
 همانا ما بود آن عنبرین شست
 بمار جادوی بسته سدر شیر
 چکان خونها ز زخمش چون می ناب
 بخون مدبوش و لای عقل فماده
 بخون غلطید چون گل نازنین بود
 برون صد پاره چون جیب تیمار
 ز هر مویش سنانی زفته برین
 زمین گشته ز خونناش شفق دام
 غلیده در دلش الماس کین خار
 کلمه افتاده از تابش دهل را
 دل از تن تن ز جنبش پاره تر بود
 ز عفر گشته زنگ که گون وی
 به پیکان خسته دل چون و شهباز
 نه خسته بود درام در دپرورد
 تنش صد پاره چون تا کفید

ازان هر یک چو دیده بسته در ما
 فریدون شد اسیر بار صخاک
 که سر تا پا به عاشق چون کس
 گره با بر زده چون بند شمشیر
 چوستان شراب آلوده در خواب
 که مست عشق را نخوست باده
 ستانها خار بند آه نین بود
 درون آواره چون جیب کریما
 چو خورشیدی که باشد غرق در زن
 که گردد بستر خور لعل در شام
 چو گل خونین قبا و سینه افکار
 چو بلبل نوحه کرده مرگ گل را
 که زخم تیغ عشقش کارگر بود
 نضاب کرده از خون مشکبوی
 ز در پیش لعل رمان آده بسیا
 ز تنگ پاره گشته جامه درد
 دلش چون ناروان در خون طپید

چو بوی گل شده حالش پریشان
چو اندر جنت خیابان دید آشکارا
پیش او ن آمد کردت بر
بسر کج ماند تاج کیتبادی
همه نبواحت طبل شادمانی
بسیار او فشان کرد سر بام

چو خو سے مل پس ارستی پشیمان
بسر خویش نازان شد به لنگار
که گشتم رام و بچمن را بتدبیر
بشادی کرد و شهر اندر منادی
که دشمن را سر آمدند گانے
به بندگشته افتاده تن رام

ویدن سیتارام را بمیدان

نظاره کرد ماه از بام افلاک
فلک میگفت با صد آری و آه
مکش جان دولت گر مهربان است
پوش آن طلعت چون آه تابان
خدا را بر مه رو معجز افکن
به تن نبود سر از زخم دشمن
در از پس دم ترا در دل ملکات
که از دشمن ندیدم هیچ خوار
گمراهی را با گشت این تن من
کن آماج تیر چرخ پریم

وجود چون کتان سر تا قدم چاک
پرند خور تصب کرد دست این ماه
که تو ماهی و عاشق خسته جان است
که باشد خسته را ماه آفت جان
چو نادان دوست کردی کار دشمن
جراحتهای دل از صاف تن
تو معشوقه ترا خویش حلاست
ز شست دوست خودم تیر کار
که نشیند بجز پهلویم آهین
که نتوان بر شمردن زخم تیرم

ز هر زخمی کشاد از نو دمانی
نغم دل در نه چون گفنی بدلد آ
براه زخم و زرد افکنند برون
چو سیتارام را در خاک خون
نشانند از زنگس آن سر و خرامان
نفاش مرده شمع صدل از دست
چراغ جان سوز دل تابانک
محبت خواند گوئی سحر مار و
ز زهر غم شد آب زندگی تلخ
بصد خوارگی بکنند آن شکبومو
بر سوسن دست بسته بر گل تر
کنند عنبرین از حلقه برید
چو کیوان برود دو و آه خود را
بنفشه زد بدانان سخن چنگ
همه تن نیل گشت آن سیمین حور
و گردان نیل نبود هیچ سودی
ز حالش بر فلک نالیس نا امید

هم از پیکان در و مانده زبانی
که بودش یک بان گفتار بسیار
همه تن ز زخم شد تا گردید سخن
ز طاقت طاق گشت و زار نالید
چو خون خلاق خون دل بدمان
چراغ افروز نغمه از که گشت
پریشان تر ز نور افتاده خاک
که سیمیش ز رشد و زرعین یا قوت
نمود از زخم ناخن ماه را سلخ
که خون میشد ز شکش ناف آهو
چو لاله داغ گشته پاسه تا مهر
که مرغ روح از دوش تیر پرید
کلفت کرد از طبا نچسب ماه خود را
نقاب مهر شد نیل و فری زنگ
که سازد چشم زخم یا خود و
براسه مرگ خود پوشد کبودی
که به بگذاخت اندر عشق خورشید

جان پرو است از بخت قفا کرد
داین طالع که جانم ز دست افکند
دلم نیلوفر خونین نهاد است
که راما سینده ام حستی و نعتی
وجود من کنون نفسش بر کبست

که روز دو لقمه تیره شبها کرد
پیر آزارم پیر آزارم پیر آزار
که خورشیدم برین شب نهاد است
کلمه از شاخ بشکستی و نعتی
چو دریا خشک شد ماهی کباب است

تسلی دادن ترجیساتی را

چو سیتا بر هلاک خود بر آشفقت
همانا اندر جت گرفتیل ز دست
بر آنکس نوره خود که دست پاید
مخور عنتم ز آنچه دیدی و شنیدی
و گرنه رام و بچمن را بیدان
شود رام از هزاران بند آزاد
اگر چه مار جا و دوسه شمار است
نیسا بد عنکبوت از ما قدم رام
اگر صرصر بر اندازد و جبران را
میباشد رام را از دشمنان با
تو اسے نامهربان بر خود مشور را

تسلی را بگوشش ترجیسات گفت
چو در خورشید حیران بخش کور است
که دستش نجبه خورشید پاید
طلسمی بود جا و دوسه که دیدی
کم از زاله بود صد پوزستان
بصد افسون نماید و نفس با د
عصای موسوی سر کوب مار است
تبارش پاسبان کی شود رام
نیار و گشت شمع آسمان را
شود خود کشته ز هزار بوی تریاک
نکشش خود را پی ناکشته دلدار

پرسی زان دیو وزن گردید ممنون
کزین شرده دمانت پر شکر باو
تو اسے عیسی نفس ادمی مرا جان
دلش گفتا که دلبر نامقیاست
ترا از زندگانی هست مایه
و گر روحش تو نے او هست قالب
چنین بهر نجات از غرق هر بار
ر عشق آمد ندا کین ز مرد ریاب
شنید از بافت عشق این شبان
همه تن شد جبین سجده شکر

که بر آنفے گزیده خواند افسون
بهر گم زندگانی میدهی یاد
هزاران جان شیرین بر تو قربان
حیات تو حیالتش را دلیست
بدین بیجان زید بے شخص سایه
بجده الله کشته روز تو هم شب
ز دوسه دست سبب در هر جن خاک
نمیرد عاشق از کشتن چو سیلاب
آب دیده کو کرده طهارت
ارم کرده زمین سجده شکر

تسلی دادن همنوت سپاه بیدل را

چو رام از تیر جا و گشت مجروح
سپاه از بیم گشته دل بز نیم
بالینش ستاده شاه میمون
بیاران گفت هم جان نیست اندو
ولیکن پر دلان آهمن آشام
بحد سے رفته از گردان تهور

سجاک افتاد همچون سیم بے روح
که جان بر تن نخستین بود تقدیم
همگیفتے فتانده سے از شره خون
که باشد جشن مردان گل انبوه
شده یکسر بر نشیان چون لارا
که خون میشد دل از سیم تصور

ز سہم شیر جاو و با دل ریش
و لاسا داوہ گفتم شاہ میمون
دل خود را دے ہر جا سے و ایڑ
چو مردان جان با زید از بی نام
کہ آخر رام ہم خواہد شفا یافت
بروز بد کنون سولیش نہ بینید
بسے ز نیگونہ گفت آج صاحب بوش
ندیدہ باز پس از گفتم اشکس
چون شنید از زبان او کسے پند
کہ ہر جا ہر کہ خواہد گو بر وزود

پر اگند نہ چون روزی خویش
کہ اسے از بیم تان بدخواہ خون
لواکے سعی را بر پاسے دایڑ
سوزانید دل از نخستن رام
چہ شد از بخت گر روزی جفا یافت
بچشم اولین رویش ہنید
مگر وہ یک حرف او کسے گوش
ہوا خواہش بھیکن بودہ دس
برایر دے کہن چین نو انگند
کہ ناخشنودم از شخصے نہ خشنود

ہراسان نشدن بھیکن رضای حسرت ادن سیاہ را

برفتنہ خوش و ناخوش ضادا
شما ہر یک برفتن پر بر آرید
کہ من تنہا بسم از بھسراون
بانگد گفت کا کے پور و لاور
علاج ز خصم رام ناوان کن
من اینک میرسم از فتح لنگا

رضائش بسے رضائہا ہمیداد
و لے ہنونت را با من گذارید
چہ جا سے آنکہ ہنونت ست ہان
تو رام خستہ را ہمراہ خود بر
بکارش انچہ بتوان کرد آن کن
دہم جان در پیش از وصل ستیا

کہ رام ار مردہ باشد ز زندہ گردد
شدند از شرم شاہ بہت اندیش
چو لختے باز آمد رام مدہوش
نہ خود لچھین بدانسان بود خستہ
بسوی شاہ میمون باتک بزود
تو در کارم نکر دی سح تقصیر
سہد ارانت بس نا بود کشتند
ہمین باشد طریق مردی و دا
و لے چون شمع ختم بود بیاب
من از طالع ندیدم روی بہبود
سکن صنائع تو جانزاد رپے من
فر و ناید با فسون ز ہر شتہ بہ
من و لچھین درین میدان قیادیم
خدا داد نصیب ما چہ باشد
بنا کہ نارد جسے بر آمد
اعادت را بہ پیش رام نشست
شدی دختہ افکار و جگر خون

چو ستیارا وہان پرخندہ گردد
سپہ ثابت قدم بر مردن خویش
برادر را فداوہ دید و خاموش
کہ شد باز وی بخت او شکستہ
کہ خون بگرستم از طالع بد
و لے حکم قضا را نیست تغییر
ہوا خواہانت خون آلود گشتند
برین عمد و وفا صلہ فرین باد
ہمہ سے تو صنائع شد درین باب
تو ہم ہر جا کہ من خواہی بر وزود
کہ من گشتم بکام بخت دشمن
مدہ خود را بہ کشتن بہر شتہ
بروز بد بگردن دل نہادیم
درین نخستن طلیب ما کہ باشد
تو گوئی صبح اقبالش آید
کہ چونے ایحوان شیر زبردست
مشو غمگین ز زہر مارا فسون

و پدید آورد ترا سیمرخ دارو
ز نار و گفت و گو چون باد
چو بشنید این حکایت شاه مرغان
از غزلت گاه قاف آید پیر از
قیامت خاست از باد پراو
بدیوان از غبار وحشت بگنجت
که پیش خود بخود رفتند بیرون
فروغ ماهش از عقرب آید
سپه یکسر بسان کهن و رام
چو آن محنت بدل گشته بر آت
از آن شادی خبر شد ز دراون
باند رحمت و گره گفت اون
که اسے ناکرده کار این چیستی
و ما ز نیم گشته یابے آزار
بدخوسے باز اندر جت روان
بسوسے معبد موعود نشانت
هنومان راز حالش کرد آگاه

خلاصت ساز و از ماران جادو
بدم در گوش سیمرخ آن سخن گفت
چو بدید شد بے کار سلیمان
پرش با باد طوفان گشت ایستاد
هلاک عادیان از صرصر او
بفرق خاکساران خاک غم خجیت
ز سوراخ جراحات مار افسون
تو گوئی آفتاب از شب آمد
خلاص از مار جادو یافت آرام
ز پیش رام شد سیمرخ رحمت
که از جادو دور باشد رام و کهن
نکردے هیچ فکر دفع دشمن
نکشته خصم فارغ دل نشستی
بریده سرنگوید باز گفتار
که سازم کار این بار نه آن شد
بھیکن یک از حالش خبر یافت
که دار و اندر جت غم مونس آگاه

ز روی فکر آن کن ورنه این بار
باید بست بر جادو ستره
که گریا بد بحال سخن خواندن
هنومان با سپاه بکیران جست
چو راه رفتن خود دید بسته
هنومان را فریب تازه ترود
بجادوسے طلسمی حور سیتا
لباس زیور سیتا پوشانند
بیتغ تیز کرد آن را دو پارہ
که این بود آن پر پر و گل اندام
زرنے بوده هلاک یک جهان کرد
سر این فتنه زان ببریم اترن
کنون صلحت مارا در میان
هنون حیرت زده ماند از فریبش
دوان ز انجا سوی ام آمده باز

جهان بر هم زند زان جادو می
که گرد چاه هاشم است کوتا
نخواهد سچکس از زنده ماندن
ره معبد بد یوز و فنون بست
ز اندیشه درونش گشته خسته
کرد آن ششدر بر بسته بکش
دل آن شیر هیا برده از جای
از آن پس تیغ خون فشان بر او
که می خست از نظر گاهش نظاره
کز آن شد دشمنی در اون رام
سر تیغ جهان راز و تهے کرد
چه کم کرد جهان از مرگ یک ن
که رفت آن جنگ حبتن ابهانه
نه در سر هوش و فی در دل کیش
که گوید آنچه دید از نخت ناساز

بدان حیلہ فسونگر فرصت یافت
بسوسے معبد بکار سحر نشانت

بزدلی

خبر دادن نهوت رام که سیتارا اندر حیت گشت و بقیاب شدن نام
و دلاسا دادن بیهیکن

چو آن غم نامہ بر عاشق فرو خوا
ز غم یکبار گے بیدت پاش
ز نو میدی بر آوردے دم سر
بزنگ رخ عدیل زعفران بود
ز طاقت طاق شد صبرش سببار
بحسرت از جگر آسے بر آورد
که نخل عمر از پا در فکند
ز ده سنگ بجای نم و دلا فلاک
سپهر با منت نیسان چین است
اگر آتش بارے بر سرم بار
مکروهے بر مراد تخت فیروز
درینغ آن شمع نزم جان فرو بر
کنون من زندگے را تنگ نم
آتش به که منت کار و بار
دلش گفتا چه روز خون طبعید

ہے بر آتش اور دغمن افساند
تو گوئے روشن از قالب جدا
و دیده بر رخانش گوئے زرد
کہ شادی مرگ دشمن ہم از ان بود
شکاف دل چو پیش گشت خونبار
کہ چاک اندر دل خار اور آورد
کہ طوبے مرا از نیخ کیند
کہ آب زندگانے رخت خاک
کہ زہرم دادہ گوئے نگین است
دہ آب میا تم بے لب یار
سیہ تر باو از روزم تر از روز
درینغ آن نو گل حسان بہر مرد
کہ جانان میزدن زندہ نام
کہ تاب طعن پر وانه ندارم
نخواہد بود حرفے کان شنید

خزان بار و بگلزار رام نیست
نمیرد آب طوفان ز تاش طور
چسان بر پیر جان جهان ا
کجا جنبہ آرز کس دست قائل
ز دیوان غم ندارد آن پر نیر
مسوزان دل چو پر وانه تبا پاک
دل از بیم و امیدش سار بگیت
بدل گفتے کر افسون و فسانہ
مرا زین زندگانے شرم باوا
منم مرغ اسیر روزگار ان
من آن کبلم کہ ازہ بیضہ بہ پر از
منم آن ماہیے کہ نخت جانی
ندانم چیت بارے خاطر شاو
ز عشقت این جفا ہایچ شک نیست
ز من بگرز عشقا ورنہ این بار
ولم از عشق آزارے کشیدت
ز بار غم کہ بر جان من منت

جمال روح از خال عدم نیست
ہم از باد و فنا این بود حور
کہ خرق و لہتایے نیست جانرا
کہ گرد تیغ بروی مہربان ل
چو آہوسے حرم از گرگ بیداو
چراغ از سر برید نہاست بیباک
و ماد م شمع سان سیرد نیست
حیات مردہ راتا کے ہمانہ
ترا ہسم زین سخن آزر م باوا
خزان دیدہ کلم پیش از بہاران
ندانم آشیان خبر چنگل باز
سرا بش گرد و آب زندگانی
بہ نخت من کس از ما در نر ایاد
کہ چندین جور تہنا از فلک نیست
ترا ہم سیرم با خویش در مار
کہ پنہ ز تاش مسوزان ندیدت
اگر گویم بر آرد کوہ فریاد

زبان مرغ گل بشناسد ز کس
 نالد چون بدر دم بلسبل باغ
 کباب تر بر آتش خون نبارد
 مرا خود مرده بشهر تا توانی
 بجهیکن رام را چون دید بقیاب
 که بیوده مکن بر زنده ماتم
 گلش بے آفت از باد خزا بست
 یقین مهنونت ادویسیخت
 بکار جادوئی منصوبه نمود
 اشارت کن کنون از بهر کچمین
 نسایم کنج آتشنانه را بار
 و گرنه از پس آتش پرستی
 شهادت یافت بر قولش دل ام

بلند کوبد در دم نالد و پس
 که سوز و بر دل من سینہ داغ
 که بر سوز دل من گریه آرد
 که تنگ مردست این زندگانی
 تلسی رازده بر آتشش آب
 بمرده نوحه باشد رسم عالم
 که سیتا نزد راون همچو جاست
 فریبی داد بهر کار خود سخت
 بمعبد گاه راه بسته بکشود
 که بشما بدقتباش بهره من
 بسوزانم در و پروانه گرد آ
 نه امکانست بروی چیره دستی
 بدل بر یافت آرام از دل آرام

جنگ شدن کچمین باندر حبت
 کشته شدن باندر حبت از دست کچمین
 بر کچمین گفت با گردان لشکر
 بدشمن تاز و فرصت ان غنیمت
 بر حمت کچمین اندر پایش افتاد

که بان وقت مست بشتابی او
 ظفر باشد بر سرعت بر غنیمت
 روان از همتش در جوت آمد

که من فرمان تو منخواهم پس
 ولیکن رام را فرمان چنان بود
 سران یک روان اندر رکابش
 روان شد با سپاه خویش کچمین
 هنوز اندر حبت جادو در انجا
 که کچمین با سپاه دوزخین تفت
 ز بیم آن سپاه آمینین جنگ
 بر آتش هوم خود انگاه بگذشت
 ز نفوس و ز جادو کار بگذشت
 به کچمین اندر حبت ز انسان سگالید
 همه خرید چون ابر بهاران
 بکین باریدن آمد ابر بیدار
 گم از جابناخن کوه کندک
 گم ابرق تیغ آن ابر سرکش
 بے کوشید و یوسخت بازو
 بدنیسان دست برود یو پرفن
 همه چپید بر آتش گویا همه

نباشد همهم گو از سپه کس
 که لشکر حمله پوید همهمش ز رود
 ستاره زره هاسے آفتابش
 بدان ره رهنمانے او بجهیکن
 نگشته سحر خود را کافر با
 بگرد آتش معبد زده صفت
 نهان شد بانرا آتش در لنگ
 دل از جان جان اجداد و پاک برداشت
 به کچمین جنگ و صنف کرد اندر ان
 کران کا وزمین از بار نالیس
 بسان قطره سیند تیر باران
 از هر قطره باران کوه پولاد
 بگردون برده بر زرقش فکندی
 کشا و بے بر سرش طوفان آتش
 دله شد بار سنگش در ترازو
 همه دید همه خندید کچمین
 غریق آب نیز دست پائے

چو شب نزدیک شد کاش به پردا
بشکل خار پشته کردش از تیر
کشیده بر نیسان آتش فکن
بر اندر جت به تیغ تیز شتافت
سرش را چون همه برید زن
برگ خود مثل زود یو ملعون
چو نمش دیور اجوش کفن شد
فرشته بر فلک گفتند با هم
بر درو حانیان گلهافشانند
چو کجمن کار اندر جت چنان ساخت
بوسیده سر و دستش برادر

بر آمدن او ن بجنک صفت
چو در انکار مرگ او خبر شد
په کین چو شید در دل خون او
بکارش چون جگر بسرخ افتاد
سپاهش صفت زده بروی صحر
گرفته ده کمان یکبار بر دست

نفس ما بجگه تیر خود ساخت
چو شیر آمد پس انگه سوی نخمیر
سحاب قطره او صاعقه زن
به برق آسان گون کوه بشکافت
تو گوئی سعد ذاب بود کجمن
سگ از یبروح کند خون بد چون
ظفر زلف علم را شان زن شد
سر دیو سفید فگند رتم
چو زنگ و بولیش اندر گل فباند
سرش را پیش پای ام انداخت
سردان هم آفرین کردند کیمبر

سراسیمه جهان زیر و زبر شد
به تن پوشید بهر جنگ جوشن
بجنک صفت صلاهی عام ورد
ز دیوان شد تهی یکبار انکار
همی زو تیر باران شست بر دست

کس را کو بود خود بسیت بازو
ز سیمونان و از خرسان سزا
کونج و سرب کوی افتاده بیروح
نماند ایمن ز تیرش جز تن چنبد
بمالش رشک پای پیل کشته
هزیمت در سپاه رام افکنند
چو دست بردش از اندازه شد پیش
بدفع چشم ز خمش نیل شد پیل
شود تا میل چشم دیو بے شرم
چنان کوشید چون مردان بیدار
به کین آنز خدنگ آتشین مرد
مرکب بود تیر از آتش و باد
ز تیر آتشین شد نیل بتیاب
به پس پائی ز راون شد ز بونیل
چو خاطر جمع کرد از نیل راون
لسان پیل مست نو جوان شیر
برو هم چیره شد دیو ز بردست

ز یک ده صد بود و در ترازو
هزار اندر هزاران کشت یکبار
ببھیکن و انگه و مهنوت مجروح
نمیشد خاطرش زان قتل خورسند
پکشتن دست غرر ایل کشته
که با آتش سینه گاه تا چند
بجنگ پیل سیمون آمد پیش
همیزد جت خمیز از نیل تا پیل
به کوری مخالفت نیل شد گرم
که راون انجالت شد ز دیوان
که نیل از زخم آن افتاد بخجود
که آتش زو بجان آتش افتاد
چو عکس شعله اندر آب نیل آب
چو زفت از پیش فرعون از گون
به کین اندر جت شد سوئے کجمن
همی کردند با هم جنگ تا دیر
بشمیر و ثرو دین جا بجا ساخت

بزرگم نینزه بچمن رفت از کار	چرخش کشته گشت از دیدن بار
جنگ رام باراون بیوش شدن اون بزخم تیر رام و گزیز این	بهبان رتھ راون را در سله لکا
برادر را بمیدان چون بون مید	چو آتش کسوت آهن پیشید
سلیمان درع داودی سب کرد	چو افسر مغر همت بس کرد
ندیده دیده زمین ما جرات	سلیمان بر زمین و دیو بر تخت
حریف یکدگر شد رام و اون	بجنبید از دوسو پولاد و آهن
برگ راون آمد آن زمان فال	که با عیله مقابل گشت و جال
چو بگرفت کمان بردست از دست	دشست او ظفر شد حلقه و گوش
ندنگ رام بر حضرت بیدین	تقدم بسته از زخم شبان
بسرور پیش رو افکنده سر	چو یا جوج از پس سد سکندر
بهر سو کرد روان صاحب اقبال	ظفر چون سایه میرفت ز دنیا
ز دست برداوشد دیو بے پا	چو از طسازبان از ناز ترسا
ز بون شد اهرمن آخر ز جمید	که شیر بر ف نار و تاب خورشید
تیار و ظلمت شب پیش خور تاب	ناستد رو بروی شعله سیاب
کجا با فریبی پس لوز و آماس	میخ و سکه که تواند سفتن ابلماں
چو شد مدبوش راون تھ بهلبان	گزیزانده سوے لکا زمینان

گزیزان شد لبان سایه از نو
 چو دشمن شد گزیزان ام از نو
 و لے چون و یزیکوش و پس را
 برگردش از سپه داران لشکر
 یقین داشت کاشیان کشته گشتند
 بزاری باز پرسید از بھیکین
 ازین نعم خون من درل ندجوش
 پالیدن در آمد کشتگان را
 شکسته خسته هر سو نامدارے
 بخون پیا نهامے عمر لب نیر
 برادر را بمیدان یافت خسته
 بجز نام نمانده در حیاتش
 پئے تدبیر او در ماند بر جای
 همه گفت از کمال مهربانی
 اگر چه بعد فتح شھر لکا
 نخواهم ز نیست هرگز بے برادر
 فدایم کرد جان نا زمین را

چو در دسر ز سے از طبع مخمور
 تعاقب کرد و نخته باز استوار
 ندید از نامداران میچکس را
 بھیکین بود و هنونت ظفر و
 بخون آخسته بر هم پشته گشتند
 که گوئی کشته شد امر و بھمن
 که چو نست آنجوان شیر ظفر کوش
 که بزوار و تن هر خسته جان را
 بخاک افتاد همچون خاکسارے
 اجل منجوار و ساقے خنجر تیز
 چو عهد ما هر دیان دل شکسته
 وجود بر عدم کرده بر آتش
 که بے بچمن چه باشد حال من و
 که مار ابر سر آمد زندگانی
 شود آب حیاتم وصل سیتا
 که بود او مر مرا با جان برابر
 نیارم تاب مرگ اینچنین را

زود آه و افغان جگر سوز
به گوشش گنت بامون بھلن
که نه ورد دوائے وار و آخر
خرو مندی مشو دیوانه چون
چو مردان در علاج او سبکوش
دل دانا که در عقل سفت است
پئے زخمش سرا پا دل و کارم
علاج غیر ازین نبود که حالے
کیا ہائے کہ وار و طبع تریاک
بود جان دار و می خستہ بزہا
اگر پیش او طلوع نور خورشید
کہ زہر زخم راتریاک گردد
نشان آن گیا ہا بہت مشہور

شب آمد بر سر رام سید و
کہ چندین غم مخور از زخم کھچن
نہ ہر رنج شفا کے دار و آخر
سکن ماتم کہ جان از تنش بہت
چوزن تا کی بگریہ کم کتے ہوش
تریک دم صد ہزار امید گفت است
بخاطر آنچه آید عرضم رام
رود ہنونت در کوہ شامے
آب زندگانی رستہ زان خاک
برآرد خود و بخورد پیکان زہنہا
بیار و آن گیا ہا بہت مہیہ
و گرنہ خستہ مشتبہ خاک گرد
کہ در شب شمع سان باشند بر نو

آوردن ہنونت کوہ شمالی و جنگ کردن او با دیوان و کشتہ شدن
او با شصت ہزار دیوان از دست ہنونت

ندیدہ انمطار حضرت رام
کہ آرد نوشدارو سے گیا زود

ولے راون بدیوان او فرمان
کہ شناسد گیا میمون سرکش
و گرتبا سداں جاسوس چالاک
چو باز آید سر راہش بنبند
بہر جا کو نفس رہ ماندہ گیرد
شما یکبار گے بروی تبا زید
ز فرمائش سپاہ دیو زادان
روان پیش از ہنوں کرد نگزار
بہرید آن کوہ را ہنونت شتاق
ز بس کاتش فروزان جا بجا دید
چنان آمد برای آن صنف آرا
بر انگشتے نہاد آن کوہ پدباک
ز کوہ انگشت او از روی تمثیل
چو پیل مست و در چنگال عبقا
چو کشتی گشتہ کوہ از بس روا
چنان بزخاک راندے کشتی کوہ
سبک برداشت کوہ را آن نکونام

کہ در کوہ آتش افروز زند چندان
غلط خواند کتاب شمع ز آتش
شکار مدعا بند و بفر اک
مرا گاہی بغفلت خوش بخندند
بہر نوعی کہ خاطر بہ پذیرد
بضرب و زور کارا و با زید
شما بیدند ہر یک بد نہادان
ز آتش لالہ کون و اماں کسار
چو آتش آنہ و ہما سے عشاق
را امکان دور تشخیص گیا و دید
کہ ازین کوہ را بر کند از جا سے
بشاخ گاؤ بر چون مرکز خاک
چو شہرستان لوط و پر جبریل
چو کشتی گران بر موج دریا
نمودہ پور بادش باد باسنے
کہ دریا گشت غرق موج اندوہ
دل دانا چو مختہا سے آیام

ز بار کوه دستش رازیان نه
بحکم رام گوی تو امان بود
ز طمش کوه بے پا از مجلس
بان تنه باد کوه برودود
بدستش کوه شد بے پا و جی بر
قیامت رفت بر دیوان ناساز
سپاه دیوزادان از کین گاه
بدستی کوه دستی تخته سنگ
ز خون بدرکان بس چشمه بکشاد
ز بس بارید دستش سنگ باران
بصد دل حمله آورده بیک دست
پس از فتح و ظفر با خاطر شاد
شب گیری شباشب از سحر پیش
چو اندیشه بکارش کرد میسر
زبان آفرینش برکشادند
سبک هر وار و کان بود در کار
دوان بر زخمهای تخته بستند

چو عشم بر خاطر عاشق گران
که کوه اندر رکاب او دوران بود
که کوپه ای اردوان بر پشت چون
ز رودی کوه راز جاے بر بون
بفرمان موکل سر نهاد بر
که کوه اندر هوا آمد بس پراز
چو بر دس حمله آورند ناگاه
وران ره کرد باد دیوان بسی جنگ
بدستش کوه همچون رگوی نصاب
فزون تر گشت از ششصد هزار
سپاه دیوزادان جمله شکست
دوان در وعده گاه آمد با ستاد
برفت و کوه را آورد با خویش
بجرت ماند رام و لشکرش نیز
فزون از گفتن انصاف دادند
بدست آمد ازان کوه گرانبار
چنان پیشد که پنداری خشنود

بدم بر خاست هر یک خسته از جای
خداوندی که تاثیر گویاد
برادر صحبت دید چون رام
جبین سائیده بهر سجده بر خاک
سپه کردند هر یک تنهیت یاد

چو گرد و مرده روز حشر بر پای
گیا داد و به کجین هم شفا داد
بشکر حق زبان جنباند در کام
فزاوان کرد شکر ایزد پاک
غمتان گشت در دم عشرت آباد

بیدار کردن کتب کرن برادر خود را از خواب برای جنگ رام
و بیدار شدن کتب کرن

که شکست راون راز اندوه
بدل گفتا که وقت کتب کرن است
کنم بیدار از خواب گرانش
گران خواهی یقین خواب غلبت
بود پیوسته با خوابش سر کار
چنان چشمش ز بیداری میرید
براون کتب کرن آتشین تاب
مخفتن داشت حشوق آن مرگ پیکر
چو نجات بد همیشه بود در خواب
ساکس نامزد شد بهر این کار

که چون آورد هتونت آبخان کوه
که این ساعت گران ما چون است
که دشمن خسپد ز تیغ و سنانش
ولے زود در درازی هیچ کم نیست
چو چشم عاشقان همواره بیدار
که خبر در خواب بیداری ندیده
برادر بود همچون مرگ با خواب
برادر را بود همسر برادر
ز غفلت همچو غفلت سر بس خواب
که گرد و کتب کرن از خواب بیدار

که روزی مرگ آید خواب کما
 اگر چه نغمه در خواب گران بود
 دشمن را نفع صور انکاشت صندل
 کسے کو تا ورق صرشت سیدے
 فرستاده برون در بمانند
 فگندند از عقب دیوار خانه
 هزاران بوق و کوس طبل شاهی
 ازان غوغا گشته گو شمارش
 گل آتش بستر بر نشاندند
 نمک در دیده اش سو دند چندان
 بیداری نکرده دید دل
 ازان خواب گران دلگیر راون
 خبرین تدبیر دیگر نیست معلوم
 ببايد بر دچندین حور منظر
 نجومی بر همه با ماه خولشان
 ازان نکمت خواب خوش بر آید
 بشهر اندر ز رنے کونا زمین بود

چنان غرق شد این آب تاکے
 و مش با نعره صد پاسبان بود
 از خواب مرگ میشد مرده بیدار
 چو برگ گرد باد از دم پریدے
 پریشان خاطر و ابر مبانند
 درون افتند آخز زمین بهمانه
 بگوشش کوفتندی خود کماهی
 چو از افسانه میشد خواب او پیش
 هزاران پیل بر سینہ دو اند
 که چون دریا نمک آید شد کمان
 نه غلطیدہ خود از پیلو پہلو
 به دیوان کرد این تقریر راون
 که این آهین بان آتش شود بوم
 معطر کسوت اندر مشک و عنبر
 بمنغرش چون در آید بوی ایشان
 پے نظاره چشمان بر کشاید
 اگر مستور و مخفی گزین بود

بسان غنچه عطر اند و گشته
 ز بس در جلوہ ہر سو پیکر ماہ
 خرامیدند کیکان حصار ی
 بہو کے گلرخان عطر پیراے
 مگر دور آمد پدیدار
 چو آن دیوانہ دیوان خواب بر خا
 صبوے بہرا و کردند موجود
 ہزاران خم شراب از خوانی
 برائے نقل او کرده میسا
 زور یا بیش خوردہ باوہ خون
 ہم از خون و ہم از می گشت بہت

پند راون گنبد کرن او را و اعراض شدن راون ازو
 زمین بوسید گفت امی شاہ دیوان
 کہ از خوابم چہ بیدار کردی
 مگر کارے واقفادہ دشمن
 بگفت ارام نکار قتل کرد
 ردیوان خبر دو کس پیدا نیست

روان در خلوت موعود گشته
 بموج نور تنگ آمد گذر گاہ
 برنگ و بو چو گلہا کے بہاری
 ازان خواب گران خباست ازجا
 کزان خواب گران شد فتنہ بیدار
 ستون آسمان از قامت آرست
 طعام و بادہ بر آئین معبود
 سبو کے خود نزون تر ز آنچه دا
 طعامے تودہ تودہ کوہ بالا
 برو نقل و کباب از کوہ افزون
 بہ پیش تخت راون رفت بہت

دل من ماندہ است امر و حیران
 خلاف عادتم آزار کردے
 کہ شوراندی چنان خوش خواب بر
 سراسر شہر دیوان را غفل کرد
 ترا سے بے خبر اصلا خبر نیست

ز ضرب تیغ آن گرد بلا جو
 بگفتارام را با تو چه کین است
 بگفتا بهر کای زن که چه جور است
 بطفلان پند باید دادن از جان
 زیاده گشته پست و بد است
 مگر عقلت بجا آید و گریه بار
 مخور بیارے این نکته کن یاد
 چو باد اندر گاستان گشت گساح
 چرخ ارچه ز روشن هست نورا
 بدانش زهر نماند چون می نباشد
 کس را کز من آشوب مزاج است
 ولت شد غرق عشق با ده چند
 خرابیا بملکت او ازان یافت
 ز نخوت سرفرو یکدم نیارے
 تو حرفی که باید گفت گفتم
 که ستیارا نیز درم نبرست
 هر از پندے که دادم رو بتبانی

نمانده زنده فرو می خرم تو
 بجفا عشق ستیا و کین است
 خرابے جهان دین قصور است
 تو حیفت پندای پیراوان
 بکن ترک می ای خود بین در است
 تو به برگراے زین چنین کای
 که گل هر چند شکفت از دم باد
 بر نرد گل ز گلبن بشکند شلخ
 چو شد لبر نری ماند از روشنی دور
 خرد را دشمنی چون وی نباشد
 گر آید صد فلاتون لا علاج است
 که در عقلت پیدا آورد نقصان
 که دانش از دل تو روی تافت
 چو شیطان سجده آدم نیاری
 در دانش چو شاید سفت سفت
 بعد جرم خود پیغام نبرست
 نخواهے دید هرگز جز خرابے

جوایش در او راون کای تنگ نظر
 برو خواب گران کن ای جوان مرگ
 فدای عشق سازم ده سر خویش
 دلش غیرت گرفت از طعن ده سر
 که گفتم حرف صلح از بهر تدبیر
 مرا گفتی که میترے ز دشمن
 چو تو اهم امتحان تیغ و خنجر
 کنم صد سرفدایے پاستیا
 بجنگ خاکیان خود و ز من نام
 توان نوع بشر را و او بر باد
 ز سیمونان شمارے بر نگیرم
 نیارم نینر خراسان ز آه چشم
 فرشته ترسد ز من آدمی کیت
 نشد هم نیچه شیران عزاله
 ز مقصود من از غزیه لاف است

ز تو بوسے هر س ازین حرف
 که به نام منخواهم بحیان مرگ
 سپارم کے دشمن دلبر خویش
 جوایش داد آشفست برادر
 و گرنه شیر نهر اسد ز نجیب
 نیاید بیم راه اندر دل من
 شکافم شانه دشمن سد کندر
 چه یکتا کمر چه ده سر جابے ستیا
 دورخ طرح است بر نیت آسم
 که معلوم است زور آدمے زاد
 بجز خوردن حساب از سنگیرم
 شمارم غنسان ایشا زاکم از چشم
 که سورا اندر دمان اثر و ماچیت
 بدندان چپد بستیند نواله
 عجا رب روان روز مصاف است

اجازت خواست افکاره از برادر
 ز همیشه سوے میدان شد غضنفر

جنگ کردن کُتب کرن یا هتومان و خوردن چندین هزار میمونانرا
و جنگ کردن میمونان با کُتب کرن

چو غم رزم گشته در دلش خرم
از جوش خون دلش رشک تو را به
حصار کس بود از راه به هزار آسپ
چو پیل بر شکسته آهین بند
بجنگ آن نهنگ شنه خون
بروزد شاه میمونان قوی جنگ
برو بارید دیو آسمان تن
سگر بود اثر دما آن کوه نیباد
با خنما و دندانهای چون تیر
ز آهن خوردنش دندان چو شد کند
ز دستش سنگها رفته بفرسنگ
با ترو یو کرده پیش دست
شرو پین شه بسرا فتاوه مجروح
ر شادی دیوسر بر چرخ افراشت
چو دشمن میره شد بر شاه میمونان

برزم آمد چوستان شاد و در بزم
سلح پانها سادو برار آبه
کشیدند بصد محنت هزار آسپ
قیامت در سپاه رام فگند
برون نام کس از گردان میمون
بقصد اثر دما آمد هوا جنگ
ز شمشیر بر و طوفان آهن
که دندانش هسته خاسید بولاد
فکرده شاه میمون هیچ تقصیر
په شیری دن جنگ سنگ شترند
نخل از سنگ سازش سنگ شترنگ
ز بالاد فرگنده سوکے پستی
به بیوشه بسان جسم بے روح
شکار شیر کرد و نعره برداشت
بجوش آمد بدل نهوت را خون

به کین گرفت بر کف تنخته سنگ
دوان از زخم سنگ و ضربت مشت
فتاده هر لوند چرخ پیامه
بلا ناید ز میمون در طویل
پیاده کشت عفریت غضبناک
بیک ساخت کم از اندازه برین
جنگ انگند سرها از همه سوکے
چو شد بر قلب دشمن دیو چیره
که کار دشمنان خود ساختن من
از زخم غرق خون شد شاه میمون
ظفر شد جنگ بی تقریب تا که
مرا شاید که ترک جنگ گیرم
برم برداشته جسمش از اینجا
چو بر دارم برم جسمش بدنیسان
یلانش خود بخود خواهد بگریخت
سپه بی شاه بگیرند ز نبر سنگ
تنش را در نعل گرفت دشمن

بجنگ دشمن آمدی در سنگ
هزار اسپ را به یک یک کشت
چو خوش آسمان بدیت نبی پاس
چرا میمون بلا شد بر طویل
بخون نیزی چو تیغ عشق بیباک
فرد خورد از سیاه خرس میمون
بپاک سبیل خونها باخته گوکے
گذشت اندر دل عفریت تیره
سرخسان جنگ انداختن من
فتاده خوار در میدان کنون
بهار آمد گذارم آتش و کس
شکار فتح را در جنگ گیرم
که گرد جان او ن خوش بپنکا
نماند کس ز میمونان بیدان
پراگند و گهر چون زشته بخت
تن بے سر چه کار آید که جنگ
ردان شد سوی لنگا پیش را

گذشتن کتنب کرن به سگر یو باد شاه میمونان و خلاص کردن
سگر یو را انگد و هنونت

دوان انگد هنون را کرد فریاد
ز بند شمنش باید کرد
هنون گفتا خلاص او چه مشکل
که شاه ما از نیسان نیست نام
بزنم کاره افتاوت بهوش
چو باز آید نجو دزین نجو دی شاه
را با سازم شمش بس کا ز تمام
ز دوسوزی و لم بس ناصبور
بنا فرمائی از من بی ادب کسیت
صواب آنست اکنون نذرین
تو قف کرده خاموشی گزتم
که چون آید بهوش آن شیر بهوش
از ان خوشتر چه باشد کانی
و را و خود را را کردن نیارست
سخت گویان و زمین تن آن راه

که شاه ما بجنگ خصم افتاد
به که کاوس چون رستم و فاگرد
ولے می آید این اندیشه در دل
که خود را خویش نتواند رها کرد
از ان بے دست پامان دست بخاک
کند خود را خلاص از قید بدخوا
جهانداریش را عیب تمام است
ولیکن شاه ما احد ز غیور است
عباب آرد جواب طعنه رسد
که همزه باشم و آهسته بی کار
تعاقل داده انجامش به بنیم
چه اندیشد خصم آسمان کوشش
بر آرد خویش را از قید شمن
بکین سر نیچه هنونم هنونت
روان گشتند از دنبال بدخوا

چو در ره گشت میمون شاه هشیما
با گرد آوردن اعضا به تعبیل
بختی از کندش بر جبهه
ز قید خصم آهسته بد جست
گرفته سخت بر کند و بنفکند
از ان حرکت نخل زو خصم گمراه
بکینه زو سپه بر هم بیک دم

نجویش آمد می حالش از آزار
چو پیشه خور گشت آن شیر دل نبل
چو چنبر بازمیون سر کشیده
بدند ان بنی و گوشش بد دست
دوان بی گوش و بینی کرد خود کند
عنان کردند باز از نیمه رام
که سخت آزار باشد غول اخرم

خلاص کردن خود را شاه میمون از بند کتنب کرن و کشته شدن
کتنب کرن بدست رام از زخم تیر

بمیدان باز گشته دیو خوخوا
جهان گفتا بجان ایشار مرگ است
سرن یکسر جهان نو مید گشتند
بطوفان بلا گشته جهان خرق
گریزان صدف شکن میمون خرسا
چو دید آن دست بروش رام آزار
بهر تیرے بلالی کان دی رام
بزه تیری تختین کرد جا راست

بلا سے زلفه باز آمد دگر بار
که خود عود مرض ناها مرگ است
درفکر زندگانے برگزشتند
مخونهما تا بطوفان قطره فرق
پناه رام جستند سے پرسان
کمان زده کرد در میدان که استنا
یکے عضووش به پرانده زاندم
ز دست رست خصم خود نشان خوا

شکستن دست چون برگ چنارے
 عقاب تیر چون بال و پرافشانند
 جهان گنجا چو دیگر دست خیمت
 بدیگر زخم تیر عمر فرسایے
 ز تیر باد پا بریدش آزاد
 ز تیرش دیو تیره گشت بے پای
 بدنیسان تا بزخم تیر دیگر
 محکم تیر قضا در شست او بود
 سردیوان فرشته شکسته
 بکوه بے ستون دیشه فریاد
 چو از پا او قناد آن دیو ناپاک
 نماید رو چو فتح آسمانے
 سپاه دیو زادن حشت اندو
 فلک بر مرگ دیوان خوش مثل گفت
 ز بس کشتن زعفریتان لنگا
 ازان وحشت خبر شد روی و زرد
 جنگ صف برون آمد دگر کرد

که دشمن را کشد یا کشته کرد
 دران میدان بخون غشته کرد
 جنگ رام باراون کشته شدن اون بدست ام به تیرها
 بلا لیل که سہیل داده بود
 سحر کز تیغ خورشید نظر کوش
 کفن بردوش و کفن تیغ و خنجر
 زده جوش از دو سوطوفان لدا
 فساد و جیب جان اندر کشاکش
 ز تار و پود تیغ و خنجر صاف
 شرر و حانیان با صد تن
 پر زیاوان پراندر پر پهر سو
 پیاده رام راون را سواره
 بماتل بلبان خود رضا داد
 رضای اندر ماتل چون ان دید
 که سنی رام را سیمت فرزاید
 چو ماتل بلبان را دیدنی اری
 سوار رت شده رام پیاده
 نموده جنگ یک ہفتہ شبانروز

شفق خونین کفن انگندہ بر دوش
 برون آمد جنگ رام دہ سر
 ز بس لرزہ زمین شد سست نیما
 زمین گشتہ سپند روی آتش
 ہوا گشتہ پرند آہنی بافت
 بیامد در ہوا بھر تماشا
 ہوارا کردہ گلشن از سر رو
 بدیدہ ماند حیران زان نظارہ
 بدست اورت خود را خروستا
 دو انات بر سر رہش و انید
 سوارہ جنگ باراون نماید
 بفتح خویشتن گرفت آن فال
 قضا برومی درد دولت کشاد
 ہنہم روز گشتہ رام فیروز

کمان بشن از ده کرده حالی
 نزه ماند آن بلا لے تیر بارم
 بلا لے تیر بایش و شت تاثیر
 کماندارش بکین در روز ناور
 چو کرده از کمانخا نه برون بر
 ز شست انگنده آن تیر افکن
 بد تیر بلا لے ده سراو
 بهر تیر بے بکان سرداو بر باد
 ز شخص راون در ام سرانداز
 ضرورت شد بچرخ شاه شمشیر
 قناد از تن همه سر با لے ده سر
 نه ده سر اثر دمای هفت سر لو
 چه سوز عشق اندر جاننش افتاد
 چو راون شد ز تیر رام بجان
 فلک بر دستبروش آفرین کرد

کشاده ترکش تیر بلالی
 که از دست سبیلش بود انعام
 که لرزیدی ز پیکانش مه و تیر
 بر آوردی ز هر هفت آسمان کرد
 پریدے خصمش از طوفان صرصر
 بدت کرد آهنی سر با لے راون
 پرانیده بکیم از براو
 سار سرد ز باد از پاور افتاد
 نظر گشته بیدان گنجف باز
 که دہلوی غلام انگند ز بر
 شکست ارکنه کسار یک
 که تیر رام سیر غیش نبود
 که ده سرد او از سوادش بر باد
 تنش چون کوه افتاده بیدان
 که ناید ز او سے کاریکه این کرد

آوردن نمودری ناون سیتارا

چو راون کشته گشت و فتح لنگا
 ز نش بگیرت دست چو سیتارا

بزن در ام نیکو سیرت آورد
 بود آن مدبسر در خدست رام
 نکرده رو بسویش رام و فرمود
 زن اوان چو آ آمد ز لنگا
 بداندیشید گز خود دیو راون
 مر با تو چه جا لے انتقام است
 امان ادم چه می آئی فرایش
 ز بد زاتے گران بد کار بد کرد
 گراو بد کرد و روز رستی یافت
 زن اوان چو لطف رام را دید
 جبین بر زمین سودان پیزاد
 چو شد کارش همه حسب و خوا
 بجان منت ز لطفش خواست فرما
 بد و گفما چه جا لے انتظار است
 برو با خود بهر در آتش انداز
 گرفت از رام فرمان چون دیو
 بجای سوختن بس بهرم آفرود

چو گنگ از آسمان بهاکرت آورد
 مہیا گشته بر پاداش ایام
 که چشم بوزن بیگانه نکشود
 که غرق شرم از دگشتم سراپا
 منم آدم تو چون میتری از من
 که آن از را دوست این رام است
 پس پرده نشین در خانه خویش
 مر با بد نکو کارے چو خود کرد
 بجان دادن سزای خوشین یافت
 پے تعظیم سر بر خاک مالید
 بشرم و عفو و لطفش آفرین داد
 بزرگان روفت و گیر خاک درگاه
 که بردار و سر راون زمینان
 که مار با تن بجان چه کار است
 شه او فتنه با آتش کن انبار
 که سوزانند در آتش تن دیو
 در روز آتش جہنم دوران سخت

تا بوش چو آتش بر فگنند
 سمندر چون لبش از حرف در ماند
 دماغ هر که یا بد بوے دود
 گل و بارش نصیب از دست برود
 بهند این نعت مشهور است هر جا
 که راون از آتش عشق جگر سوز
 وزان آتش بر وے آید آواز
 کمر بندید و جوشنها بپوشید
 مبادا دست یا بد رام بر فن
 بجوشش آید ز رشک این مرده غم
 و گرنه اندرین آتش که مستم
 اگر چه کشته گشت و سوخت نم
 یقین دان و ح اور عشق سانی است
 چنین کان سوخته غیرت نهاد است
 محبت چون زند ز اعجاز خود دم
 محبت زده را خورشید سازد
 نه چون بے غیرتانه این زمانه

سپند آسایه آتش در فگنند
 وصیت نامه پروانه بر خوانند
 بروح مافرستند گو درودی
 گرفت آتش چپار سا نخورد
 که مے دانند هر یک پرو و بنا
 همه سوز در آتش تا با مرد
 که اسے ولسوز عفر تیان بساز
 بکین خصم شیر افکن بکوشید
 که سیارا برد از حنا بین
 بسوزد ز آتش غیرت و زخم
 بود چون رخوان گل بستم
 نگاشته غیرت عشقش جوی کم
 که در خاک ترا و عشق بایت
 بر و رحمت اگر چه دیوزاد است
 فرشته گردد از وی دیو و آدم
 به کشتن زنده جاوید سازد
 بهر جا عشق را کرده بهسانه

بهم جمع آمده بر خوان گلستان
 چنین گویند سنونوت فلک تا
 کزان سوز دهنے تا سال یک
 شزار عشق در هر دل اثر کرد
 نمیند از و اگر یک سال بهنیم
 شود زنده خدایا بیا کند باز
 بدان بهنیم نماند فتنه در خواب

بادوسا ہی اون رام بھیکین اور فتن و شہر لنکا

چنین گویند روز فتح لنکا
 که لنکارا تماشا کرده باید
 تفرج بابے در شہر لنکا ست
 بگرداگرد او زین حصار است
 جواب آن سخن رام گم گم
 کہ چشم ہتم زین سیر سیر است
 چو بخشیدم نہ اکنون ان ام
 تعال اللہ چه خوش بوج و آن زمانہ
 چہل فرسنگ آن شہر از زرتاب

نہ غیرت در خود و نہ شرم دلدار
 شود ہر سال در وی بہنیم اندام
 ربارا نہا فرو نہ شیند آذر
 بصد طوفان مگرد آتشش ہر
 نہ سہر پیدا شود آن فتنہ کم
 فلک را درستم باشد بوے نام
 نسوزاند و گر رہ آتش و آب

بھیکین گفت بار ام صفت آرا

درین رفتن تامل مے نشاید
 کہ شہر زریکے از دیدنیہا ست
 در و دیوار او گو ہر نگار است
 تبسم کردہ دادہ با پرستار
 ترا بخشیدہ ام این قلعہ دیدار
 نظر کردن برو دامن حرام است
 در ان مردان جوان مرد او بجانہ
 مرصع از جواہر اسے شب تاب

بدنم خشید زان و بگرے کرد
کنون کس را اگر بخشند یک نفس
ببھیکن یافت نصحت رفت دور
تخت زرب ز نهاد افسر
ز مشرق تا مغرب ز رة یوان
جوان از دیر گاه این سم وارو
فلک را غم ز مرگ بچکس نیست
کدامی کس را کے خوشین نیست
غم و شادی و مرگ و زندگانی

و گر زه بر زبان نامش نیارو
ستا سندان جهان هر بار واپس
بنوشد جان نشین ز هر یاز هر
بر او شست بر جاسے پرور
شده نور ما نبرانش از دل و جان
کس را ایدرد و نور را بکارو
دلش را جز دل آزاری بپوشیت
که ز دهنده حسرت که شام نکرت
شب و روزانند با هم تو امانی

آمدن نذر باد و یوتها سے هر سه لوک بمبار کبادی ام

چو رام از فتح لنگا دل پر دخت
ز قتل را و ن اهل هر سه عالم
که ما خود رام را چون بند گانیم
برای شکر این احسان شایم
پر ز یادان چو این شرده شنیدند
شهر روحانیان با شکر خویش
تمش با صد هزاران چشم روشن

بردی و جوانمردی قران ساست
شگفته چون گل و گفته با هم
ز بس احسان او شرمند گانیم
بخدمت تمنیت گویان شایم
سبار کباد گویان در رسیدند
بخاک پاش سو دده افسر خویش
برنگ آفتابے جامه برتن

چو طأوس بیسته تغیر سپر
چو سروے رسته زان زندگانی
بشوق روے رام نیک کرد آ
همه روحانیان هر سه عالم
هر اسر دست و بازویش ستونند
بهر تعظیم هر کس شاد و خندان
بهنگامے که رام نیک نیت
هنومان بود محرم آشکارا
بصد جان گرچه عاشق بود شتاین
دلش را کارگر شد تیغ غیرت
نذر وے آنکه از چشمش براند
کشاکش در امید و بیم نیت
سپاه رشک چیره گشت بشوق
اگر چه روز رام از خصمه شد شب
برون روی حیار داشتی پاس
بظا هر خویش را خرسند میدست
چو خوناب جگر در دل ننجید

سر پا دیده همچون بلخ عنبر
و لے بازش همه خزع میانی
همه تن دیده گشته آسمان ار
بسجده چون ملایک پیش آدم
ادب کرد و تو انمع با نمودند
نموده رام تعظیمش دو چندان
بدان روحانیان شد گرم صحبت
پیشش بر دو حور ماه میسا
ندیده روی آن خورشید آفاق
سر پا گشت غرق بحر حیرت
ز تاب آنکه بر بستر نشاند
ز شرم خلق غیرت یافت امد
بهریت یافت قلب لشکرش رون
نخبانید هیچ از نیک و بد لب
در دن هر رموی وقت تیغ الما
بمرگان آب حیرت بند میدست
ز لب زهر دز ترگان خون او دید

که از چشم جنین کس دو بخت
پریزادان همه گفتند بارام
خدا شاهد زمین و آسمان هم
گواه عصمت این حور مایم
ملائک هم قسمها یاد کردند
شهر روحانیان هم خور و سوگند
و حرف راستی می یافت آزار
ز غیرت فرق نتوانست کردن
تکرده شاهدی خلق باور
نهال دوستی از دل برون کنند
بدل شد دوستی با دشمنها
بخود کرده چون مجنونان حکایت
که ترک عاشقی کردم به دلدا
نخایر غیرت دل گفت با من
که آب زندگه چون گشت یکدم
نشان پاسه سگ بر جانماید
نکو نیامش بد شد جمله پیشم

مرویش دیدم بے نور بهتر
که بد کردی چه اول زین لارام
که در پاکبست سیتا عین مریم
نه از رویه ریا بهر خدایم
ز بند غم دلش آزاد کردند
مشد زان لیک جانم خرسند
چو از بیچاره گرد ز هر افکار
ز پسند دوستان طعن دشمن
بحق و لسان شد بد گمان تر
کے افزود از مهرش دو صد چند
سیتا رام کرده را و نهیسا
بدل از دستان خود شکایت
کنون پیشم چه او چه نقش دیوا
منوش این باوه جاش نیز سخن
متوشد گر چه میرد شنه آدم
وران منزل فرشته در نیاید
مروایع غیرت دل سینه رشیم

همان خال سیه بر لب شکر با
همان لعل که گردن بست زنا
نه نیم آن رخ چون لاله باغ
مگر کاکش بنفیر و زم دو فرنگ
فره پراشک و جان پر ب جیرت
سلامت گر بر آید پاک جانست
در آتش انداختن رام سیتا رحمت امتحان پاکلی او و سلامت بر آمدن
کشد از دل بس آه آتش اندو
نبود از رشک تاب سینه سوزی
بس آنکه گفت عاشق و لسان
نه سیما بے که گرد و قائم النما
کے کور اگر نذا از آتش آید
چو جانم سوخته ز آتش میندیش
در آتش رو با نین سیاوش
باطمینان دل در شعله کن جای
بصدق پاکبت شاهد همین است
گل عشقم ز شبنم روی بر تاب

کنون دارم کراہت و مکس وار
کنون بر بید خواہم چون سہ مار
که از غیرت دلم چون لاله شد داغ
رو و روی سہ بازان لب رنگ
صنم حیران ز رام غرق غیرت
و گر سوز و سنا سے جرم آفت
زین پر شعله کرده چرخ پر دو
اجازت داد بر آتش فروزے
که آتش سے فروزم امتحان را
ز سیم وزر بہا پیش بہت بسیار
بجس آتش علاج او شاہد
خزانے سوزش من آمدہ پیش
برون کن از دلے کینہ سیاوش
ز آتش آبرو سے خود بفریای
بز آتش حیار و آتشین است
ز جو سے شعلہ باید خوردنت آب

بدم فرمان بران بر جایی موعود
 لواسے شعلہ چون آتش بر آفران
 بجبر آتش افگند آن گہ را
 زدہ بر شعلہ خود را آن جگر خون
 با آتش در شدہ دانی کہ چون شد
 چو یا تو تے کہ گیرند امتحانش
 باذن عشق کردہ جانفشانی
 در آتش پیکر آن سہ کلفام
 بدوزخ گشت جا چون آن صنم را
 در آتش جلوہ کرد آن نازہ شاد
 تقدم یافت آتش راحت جان
 بر آب حضرت آتش جست بیشہ
 چو عکس سابقے اندر ساغر مل
 ز تاب و نئے آن رشید خشان
 بسایہ سہ و سہمین لالہ پرورد
 بمرج آتشین شد جانے نہ امید
 بگردش گشت آتش مہو گرد آب

در سخن آتش افکار

نمودند آتش نمرد و موجود
 خلیل خویش را در آتش انداخت
 نہان کردہ بہ برگ آن گلشکرا
 طبر زد شد ہم آغوش طبر خون
 در رون بیرون شد بیرون و ن
 نکرده آتش سوزان ز ریانش
 بہ آتش غسل آب زندگانے
 خیالش بود گوئے در دل رام
 چمن شد شعلہ گلزار ارم را
 در حشمت آتشی در آتش افتاد
 کہ در جسم لطیفش در شد آن جان
 بگوثر شعلہ ثابت کرد خویشے
 چو از خون سیاہوشان مدگل
 شد آتش معدن لعل بزخشان
 بہیل اندر عقیقستان گذر کرد
 تو گوئے عشق کردہ جاک سمید
 شفق را لالہ بر خود ساخت مہتاب

زرنگ و روی نورناز پوشید
 بہ لعل شب چراغ گو بہر فشان
 تجلے کرد حسن آن پری و ش
 شدہ شعلہ چو میخ آتش پرستش
 بشعلہ داد گنج روشنائے
 امانت ماند نور خویش و انگاہ
 بہ گیتی ساخت و شن عصمت خویش
 چو مشاطہ بود عشق ستمگر
 بعصمت بسکہ بود آن مہ یگانہ
 چہ حیرت گر چہ آتش سوز با کست
 ازان آتش چراغ عصمت آورد
 برون آمد سلامت آن سمن بر
 بر آمد ز آتش آب زندگانے
 جہان بر عصمت او آفرین کرد
 چو ماہ چارودہ را یافت فی الحال
 نشاط دل پریشانی برون یافت
 شد آخر مدت اخراج او ہم

ز شعلہ کسوت گلنار پوشید
 فلک ز آتش نمودہ درج مرجان
 تنور حسن بر موسے زد آتش
 سمت در چون ل پروانہ شش
 شد آتش خازن نور خدائی
 در آتش مہو نور خویش در ماہ
 با آتش شست داغ تمہمت خویش
 ز خون غازہ دہد وز شعلہ زیور
 شہادت را زمان دادہ ز بانہ
 خلیل عشق را از وسے چہ بہت
 چو پروانہ در رون جان سدان سخت
 بزنگ لالہ آتش سہر خسر و تر
 کز و برد از پری در پاک جانے
 دل عاشق فدائے عقل دین کرد
 فراموش کرد در نج چارودہ سال
 تو گوئے جم نگین گم شدہ بہت
 در آمد وقت سخت و تاج او ہم

نشستن رام بر تخت پرن حضرت شدن از دریا و رفتن در شهر د...

دلش غم وطن کرد از سر و جان
ز راون بود تخت گوهرین ساز
نشسته بر سر آن تخت پیران
دوان دیو و پری اندر غنائش
بدین شوکت روان شد تختش از جا
ز اقبالش چو دریا را خبر شد
نخن از عرض حال خویش جنباند
ز پیل چون از پیل قرصم در آزار
چو بشنید آن جوان مرد از لبش عرض
ولیکن در جواب آن است گفتار
که چون آری کند بر پل شکستن
که تا مشد بنا سے پایدارش
نه بنید دیده تا ز انسان نشانش
نه چون گویندگان رد سوت
برادر را با خسر داد فرمان
وداع از شخص دریا شد و گریه

وطن را دوست دارد اهل ایام
که از انسون همه آمد به پرواز
پری در بر چو بلقیس سلیمان
دو دو ام زمین فسرمانبرانش
گذشت آنچه چو ابرار روی دریا
دوان آمد بیانیش نه بسر شد
شکایت بر زبان ماهیان خوان
سبک کن گردن عجزم ازین بار
اواسه تو فصل او شد بر سرش من
نمکواندیشه کرده و گریه بار
که باشد آنچه چنان دشوارستین
بمعالم ماند از و سے یاد کارش
نزارد گوش باورد استانش
که اندر مذہب ہمت و بالست
کہ نمیبے از میانش ساخت ایران
عالم زو بر ہوا ابر کس با

دو ساعت در جو تختش روان
چو ماند از تختگاهش یکدیگر سنگ
بشهر اندر خبر شد مرد و زن را

آمدن ام در شهر و دیدن اوران شادی کردن ام جلوس و بخت پذیر
جهان بشکفت از شادی چو گلبن
صلاح موسے ز ولیدہ سبر د
لباس فقر بیرون ساخت از تن
بشاد سے شد بدل عثمائی دین
بہار افکن رسید ز راه بازار
عمارت را بہار بود آمد
بہر آئینہ عکس ام و سیتا
زیارت کرد اول مادران را
چو مادر رو سے آن بر حیا دید
قرہ از گریہ شادی شدش تر
بسیا نیز شفقت کرد بسیار
بر ہمین کرد خوش ساعت بہان زو
مراد و خواست حضرت پور ملکش

ز دریا و ز کوه و دشت بگذشت
فرود آورد تختش آہنگ
کہ خور بیت اشرف کردہ وطن را

با استقبال شد بھرت و ستر کن
پس انگہ تاج را بر فرق نہاد
بدل کرد مذکوت رام و ہمین
بشہر آئینہا بستند آئین
بہمہ شہر از بہارش گشت گلزار
کہ سنگ و خشت را دیا بہ آمد
نمودہ غیرت کاخ دلینا
نعم افگند از ادب سرور و انرا
صدف در قیم خویش را دید
نثار نور دیدہ ساخت گوہر
کفش ہم و زرقشان شد بہر اشیار
کہ خوشش باشد جلوس ام فیروز
کہ بر تخت پذیرش تیش خوش

بصد خوشنودیش ماور رضا و آ
برسم مهندوان بر تخت نشست
بداد و عدل انسان شد که باید
رعایا را چنان میداشت خرسند
سپاسی را برادر خوانده میخواند
چنان خوش داشت جان هر برادر
نخوشیان چون نباشد لطف او پیش
از ان با هم یکی شد عنصر چار
چو قانع دل نشست از شغل شاهی
وزیران را سپرده شغل هر کار

و عا و خصت از لب تو امان زاد
پرست عدل پای فتنه بشکست
بلطف و خلق صد چندان که شاید
که ماور بر نزار دنا و فرزند
فرزون از بهر هر کس لطف میراند
که صد بار از پدر شد مهربان تر
که هر بیگانه را پنداشته خویش
که جان عدل را شد جسم در کما
مسلم گشت بر دے کجکلاهی
بقصد دلبر آمدت دیدار

بیان صحبت شدن رام با سیتا

خوش آن هجران که از دغ جدائی
بجز من شوق مشتاقان فراید
که بنزگشنه نذاند لذت آب
که گر هجران نباشد روی چون بیدر
نشد کس عاشق مهر دل نسر و
هبانز عید زمان شد و دیدن ماه

بدلها گرم ساز و آشنائی
بس انگه روی دلداران نماید
به بیداری شناسه راحت خواب
بود در دیده عشاق بے قدر
که بے منت همه بیند هر روز
که پنهان میشود از دیده که گاه

چو اکنون شرح ایام وصالت
چو وصل آید نزیب بر قصه
نصیب رام شد چون دلت وصل
نعم دیرین دلها شد فراموش
دو بیدل سینه با بر هم نهادند
دولب تشنه زلال یکدیگر شد
بشوق یکدیگر اندر برش سنگ
کنار اندر کنار بوس در بوس
بیک دیگری دو سر ناز مائل
بخود یک جان یکدل شد و دمساک
مهیامیش خوش را جمله اسباب
بهم نبشته دو زانو بر انو
ر بودی بوسه آن لب قند
بسو و ابوسه میداد آن گل اندام
بقصر اندر زین بوس شکر با
زرنگ بوسه آن ماه سخن بر
بشوق مهر روی آن دل افرو

حدیث هجرت گفتن بر ملاست
چراغ شام بے نور است و زنجیر
بدل شد مختش با راحت وصل
نگنجیدند هر یک اندر آغوش
بداع یک دیگر مرهم نهادند
حساب وصل و هجران هر سیر شد
کران شد نرم چون نرم آن آنک
تمنا کند از دل بیخ افسوس
بگردن دستها چون گل حائل
نمانده در میان گنجایش ناز
سپند از سوختنما گشت نمایاب
بهم پیوسته دو ابرو با برو
که شیرین است بوس اندر شکر خند
چو هند و سود را شکر و هدوم
نبات اندوده گشته بام و دیو
نیز مردمی بر بر گلها بے بستر
تنگنه نیم شب نیلوفر روز

جمال دولت دیدار در بر
کے راگر میگرشت این فوق
ز ہے نخت جوان رام آزاد
بذوق دے موی آن ل افرو
پری شد عالم چون غنچه گل
سہی سر و وطوبے بار و گشت
ز فیض ابر نیانے دل خواہ

بہ گیتے کم کسے راشد میسر
فلک گرد سرش گرد و بصدق
کہ با جانان خود خوش زیتے شاد
بیادش نامدے صلا شب و روز
چو آبتن بشاد دے ساغر مل
کز آب زندگانی رشتہ گشت
صدف شد گوهر خورشید اماہ

حسد بردن خواہر ام بر سیتا و فریب داؤن اوسیتارا

شنیدم کز حسد با آن گل اندام
چو خار آمنتہ و انم بگلبن
ز بانزاد اور وزے نرمی دل
سخن از جا بجایبند باوی
ز پر کارے بجو رسادہ دل گفت
شنیدم از عوم کوی و برزن
ولم را اعتبار این سخن سیت
تا اورا دیدہ حور یگانہ
صنم از سادہ لوجہا بان زن

ز خردی بود دشمن خواہر ام
ہے جستی بجرش جائے ناخن
بجان اظہار کردہ گرسے دل
حدیث شہر لنگار اند باوی
کہ امی در حق طاق و در وفا جفت
کہ وہ سر سبت باز و دشت اون
بدہ سر سہ عالم ہیچ تن سیت
بگو کین واقعہ بودہ است یا نہ
بگفت آرسے چنین بود است اون

فریبش را دگر درہ خصم پر کار
کہ صلا نیست معقولین بدل نقل
محال عقل را بہتان شمارم
تواند رقول خود ہستی اگر بہت
شبلیہ و مین نبویں و بنباے
ز غفلت بے تامل ماہ و در حال
پنقشش بکشیدہ آن فاکیش
بدشش داؤان کاغذ کہ می بین
نہ کاغذ کفش آن حور زن داؤ
گرفتہ مدے آن دعسارا
بیزد رام پرو آن صورت دیو
کہ سیتا صورت را دن کشیدہ
پرستد روز و شب چون بت بزم
توا در اپاک و اماں می نہی نام
از ان صورت پرستی داغ شد رام
بجوشش آمد بدل کین مہر حورا
دام خون دل در جام میگرد

مکر کرد پیشش حرف انکار
بد نیسان نقل باور کے کند عقل
حدیثت نیرد خاطر نیارم
برین کاغذ کہ دام بے کم و گات
ویازنگ سخن زین پس میارم
بروے کاغذی بنکاشت تماش
کہ از سر زندہ کردہ کشتہ خوش
ازین پس گو مکن انکار چندین
خط فتوا سے خون نوشین داد
گرد کردہ بدست خود و عیارا
بگوشش گفت نہان گفتہ یو
بسوگش خون ہے بار و دیدہ
بود روز بانس نام راون
چہ بے غیرت کسی سے بخیر ام
چو خصم بت پرستان بل سلام
کہ بہر کشتن جان داؤ اورا
ولیکن شرم انگ دام میگرد

تامل را بدل شد کار فرما
دلش داده شما و مسا و ما دم
کز نسیان کار از سیتا نیاید
و لے تعمیرت رگ جانش بفتیرد
چنین نامدے میبو و خاموش
بجیرت بود کارش صبح تا شام
مغیرت خون دل سے خور و پریم

نگرد آشفنگے چون خشم خود را
که از تهمت چو جان پاکست میم
که مومن بت پرستی را نشاید
دلش را موکشان در موج خون بر
بے خوننا به میرد از دلش جوش
و مان دید بهست از خواب آشام
شبه صبرش شده بطاقت از غم

در وصف شب تیره و جاسوسی گرفتن ام از افواه مردم
در باب پایکے سیتا

شبه تیره چو دو آه عشاق
شبه چون زنگیان آدمی خوا
شبه تاریک چون ایمان کافر
شبه چون عاصم محشر سیه و
شب از ظلمت زده راه نظاره
شبه ابر سیه بسته بزنجیر
لال افزا چو رنگ زخت ماتم
ز بس دیده دراز سے شب تار

بمیراند و ده بام نیلگون طاق
سرا پا ز هر همچون سلیمین مار
لباس اهبان افکنده در بر
شبه چون نامه اعمال بد گوے
تبه گشته در و درج ستاره
چو زنگے غوطه زن در چشمه قیر
عد و سیاتراز پیشانی غم
غموده خواب چشم نقش دیو آ

رنج آینه مه وقت صدنگ
سیه دل گشته شام از کینه صبح
چو طفل کور دل گردون سبق خوان
اجابت شد دعاے مرغ تعلیمی
قوی دیدند مرغان کفر شب را
ز جنبش باد را پا ماند در گل
هوا در چشم انجم کرد میله
نبوے عیش خواب زد دست فتره
ز جاسوسے لبها گوش مالیوس
سیا ہے کرد نور از دیده غارت
شب از جادو کشاد آن سرمه ناز
ز ظلم ظلمت شب خور بحبان بوه
سح گشته عقیم از دادن خور
جهان ز رنگین گشته سیا ہے
بحدے گشت کیتے ظلمت اندو
کشاده شب و مان اثر دماے
جهان تارے چو نجت تیره وزن

بزلف شب خضاب ابر سیه
نفس نامد برون از سینه صبح
و لے در سوره و اللیل در ماند
برون نامد معجز دست موسی
که از تکبیر بر بستند لب را
نفس راه دمان کم کرد در دل
نفس شد ز رخ شب از قرص نیل
که دزد و پاسبان بنجواب گشته
چو شب گردان نظر در دیده مجوس
چرا شد کل شب وزد بصارت
کز د کس راند بیند کس و گرباز
محر نجت سیاه بیدلان بود
که از قطران شب بدان شدش پر
کشید از ابر بر سر خیر شایه
که نتوان فرق کرد از آتش و دود
فسر و برده ز عالم روشنائی
در دونه شمع نه پروانه سوزان

از آن شد چون ل عاشق قیام
سیاهی دراز سحر در هیچ
شکسته شب زمستی سر نه آن را
چو هست درون بیا تم سر کشا و
کشاده آسمان ابر بلا بیز
سیر رنگه شب تاریکی اندوز
کلمه خرس شد ظلمت جهان را
چو تا یک تیره مانده قرصه ماه
ز رفتن پاس بر جا مانده چون کوه
عجل بر آسمان سیاره بی نور
ز مصحف آیت ستر زمان خواند
شب انجمنش کرد و کان کشوده
فلک چون نافه تا آتشکین
در آن تاریک شب رام نکونام
بخلوت راه ندان شمع جان را
هلال از نور آن شمع شب فروز
چو در گرداب غیرت غرق در نام

که فاسد گشت شب انخون اندام
فرو نگذاشت از موی تبار هیچ
سعد برده درون حاصلن را
نشاط عالی بر باد داده
تو برگستوان خنک شب تیز
چو افشای پوست انگنده هانز نو
که از بگذاشتن بگذاشت آوا
جهان زندانی آن در تک چاه
وز دوسر ز دهناران کوه اندوه
چو بر نیلوفرستان فوج زنبور
عروس صبح در پرده ازان ماند
نهاد انجمنش بر هم تو دونه
زمین چون دخمه کفار بے دین
ز حرف غیر آشفقت آن لارام
ز غم تاریک کرده خانسان را
شده خود شمع و خود پروانه سوز
برادر ر انجلوت پیش خود خواند

که ز شکم موخت از پاتا بنا سخن
شنو تا ذکر ما چون در جهان است
هم اکنون شوروان پای در راه
نکونام است سیتا یا که بدنام
هم آواز است خلق با تفت عیب
همی گویند ز انسان که بینند
به پیشیم نقل کن پس بے کم دست
چو پیدایش نوم راز نهان را
روان شد همچین از پیشش سوشهر

برودر شمس همراه ستر کن
چه عنوان نام و منکم بر زبانت
بگوشش هوشش شو جاسوس افواه
نترای آفرین یا وقت دشنام
هنر گوید بهتر را عیب را عیب
که خلق و آینه با هم قرینند
قسم دادم نخواهی گفت خیر است
کنم فکرے که باید کرد آن را
که از افواه بخشد گوشش از بهر

رفتن بچمین در شهر بفرموده رام و دیدن او گاورا که با زن در
جناب بود و باز آمدن بچمین و گفتن تمام ماجرا را

قضا را گاورے عقل و فرنگ
صفاد ل گاورے پاکیزه دهن
سینه نامه بتیش گر گزشتے
بعلم شست و شوز انگونه آگاه
ز جامه داغ میبردے کمای
ز داغ طعنه شسته کسوت ننگ
در آن شب با زن خود بود و جنگ
که شب استه کردی و ز رهن
چنان شستی که کاغذ ترنگشته
که بزود و دے کلف از عارض ماه
چو ایمان زد ل کافر سیاهی
سزنده لان ده چون جامه سنگ

آن لایش بهنسا و آب دریا
زن آن مرد بود و چون پرے پاک
شے شد گفت و گوی زون شو
برون از خانه نزدیک پدر شد
پدر بهر دو اسے جان پرورد
سپارش کرد و دختر را به داماد
که بے موجب مغرما کینہ را کار
وسے داماد بے غیرت برآست
زن آن بہتر کہ پیشیند کرد و کور
زنے کز استان بیرون نہد پاک
یہ جواز خانہ برون رفتی شبانگاہ
چو بالین پدر کردے بہانہ
چو بہنادے زخانہ پای بیرون
بروہر جا کہ میخواہے بہ عالم
بروتا ماندے ناموس نامم
کہ آن بے غیرت نادان و گربار
بخانہ بروزن را بعد ششماہ

سہ بارہ رخت ناموسش مطرا
بعصمت و منہش از ہر تری پاک
در آن آوردہ دل گشت آن بلا جو
بنغم آنشب بر و آنجا بسر شد
سحر و ستمش گرفت بازش آورد
بشفقت چون پسر را پند میداد
دل بیچارہ را زین پس میازار
جواب راستی با دخترش گفت
بکنج خانہ همچون مردہ در گور
بباید دفن کردن زندہ بر جا
سیہ دی چو شب با عارض ما
چہ دانم خود کجا خفتے شبانہ
ترا در خانہ ام جانمست اکنون
شوی کشتہ اگر دیگر زنی دم
کہ نہ بے غیرت و رسوا چورم
دوان از خانہ برویونگون
یونے بشت بار خجی حسب خود

چرا بے غیرتے را کار فرمود
چو بچہمین گوش کرد آن حرف غیرت
شنود و رام بر جا منفعیل ماند
شکستہ بردش صد دشنہ تیز
بچہمین گفت و بر خایند نکشت
کہ عاشق گر چہ با جانان ستیزد
کہ معشوق ار چہ باشد رند فاق
براند ر بیابانش از نیجا
غزال مشک اکن طعمہ شیر

اخراج کردن ام سیتارا و را کردن بچہمین و در بیابان

بسیتا گفت بچہمین با دل تنگ
کہ ہر کس غسل سازد اندر آبش
کنون باید رہ معبد سپردن
سوارہ رتھ شدہ سیتای بیدل
دوان سپان تھ را راند بچہمین
صنم شد تشنہ در عین بیابان
ز بس لب تشنگی گشت آن پریر

نہ آخر و در جہان فحط زمان بود
بگوش را م گفت آن از حیرت
چہ جاے بچہمین از خود ہم نخل ماند
نہ دل دادش و لے بر تیغ خوئیز
کہ نتوانستم از تیغ جفا کشت
کجا آن ز ہرہ تا خوش بریزد
بخون او بجنبہ دست عاشق
را مکن ورود و دانش بصبرا
کہ از دیدار او گشتم بجان سیر

اخراج کردن ام سیتارا و را کردن بچہمین و در بیابان

بیابان معبد بر لب گنگ
نجات آخرت بخشد ثوابش
برائے گنج شاید پنج بردن
ز رو بہ بازے بدخواہ غافل
بیابان گیر گشت از کوی و بزین
بچہمین کرد ظاہر از پنهان
چو مستقی داماد تشنگی گوے

چشم تنگدل لب خشک رشده
بر آورده زبان طعنت بسیار
که از بنی اجم جان بر لب آمد
بچمپن گفت کورام جگر تاب
ترا پروا سے سوز سینہ ام نیست
چو چمپن دید کان لب تشنه در ماند
برای آب خود چون بارش تار
دوان کوزه ز آبش کرد لبر نر
چو باز آورد چمپن کوزه آب
بسرعت کوزه را بر شاخ برست
چکید از کوزه بر و سے قطره آب

چو حوض خشک خاک ندر جگر رشده
برون آذر زبان تشنه ناچار
یقین روز حیاتم را شب آمد
که سے آوردی از زخم چشم آب
غم لب تشنه دیرینه ام نیست
ذرت ز پر درخت پرده بنشانند
بسه فرسنگ ز انجا چشمه یافت
عنان داده سمند غرم را تیز
بر بر سایه مه را وید در خواب
نخواستش ماند او را خود بد حسبت
بگارت تشنه لب حسبت از خواب

چیلان شدن سیتا در بیابان
به تنهائے بت خونبار بگریست
بخود گفت از کجا وحشت فرود آ
بحیرت ماند تنها در بیابان
کے جز کوزه کم دید آن غم اندو
نخل گویان بخوش آشفته میرفت

سر سیمه شدن او و با گریه زاری در آن
بر در برگ درختان زار بگریست
مگر خواب پریشا نم نمود است
سر سیمه شده هر سوشتا بان
زر فتنها چو اشک خود نیا سود
بیابان را بگیو رفت میرفت

که ر امارم شدری چون دل آرام
ز بانم تنهت گوید جفا را
ندیدم در وفا کے تائیش را
شکایت با که میگردان لارام
کنون اما اگر گرو سے تو خورشید
نه بیئے عکس من ز آئینه آب
که از غائب بدل کردی خطا
گرفته سخت دامان وفا را
ز بون گیری تو نیز ای عشق کسش
کشیده از دلش پیش ذوقن آه
نگون آونجیته زلف گره گیر
شکایت را دے چشم گریان
پر نیز اوم نیارم ز آد سے یاد
ز جو راومی غرلت گزید است
به تنهائے کم خود همچو خورشید
بصرا خوش بسازم با دو دوام
نمانده مرد سے در نوع از آن

تو اسم بی مسمانے مگر
فغانم مرثیه گوید وفا را
محبت تشنه کش پیشانیش را
مگر خود را یقین دانست بدام
چو سایه مانے از خورشید نو سید
به پر بنهر دنیا لم از تو در خواب
که از جرمش بخود کردی حساب
که حاضر کن ضمنا خصم مارا
که بارام آب و با آستی آتش
که خوش بجز نیت آن ندانی چا
که وز دم را را کردی ز زنجیر
بو حش و طیر دار و جان بریان
نهان بهتر بر سے از آدمی ا
پر می را چشم کس از و ندید است
نهان مانم چو آب خضر جاوید
نگیرم را دے زین پس گزنام
که بهت را دمی غول بیابان

چو انسان سچا پس بے شرمندیدم
ز به بد نفسی انسان پزمن
اگر نامش برے اندر بیابان
بحکم اثر و بازفتن بنا کام
ز چشم ناز کو معنرول شد
معشوقے دگر با کس نام
بصحر از رخ آن رشک گلزار
نسیم ناز از ہر جا وزیدے
بیویش دشت شد دکان عطا
بہر او سے گذران ستمین کرد
پریرا دے شد از نجت پریشانی
دل و جان کرد وقت نامرادی
ز بنگ شیر بہر مردم آزار
بہ آتش خوشس ہر دو کار فداش
ز سوز دل بہر جا کہ فرسریا
دل عاشق شدہ از خستہ جانی
برے از فتنہ چشم فتنہ سازش

کہ در نوع بشر جز شرمندیدم
کہ بے موجب بہر خوبست ستم
ز زند آتش وطن بے زبانان
بہ از پہلو سے انسان کردن آم
کہ تا کے عشوہ ام دلما خراشد
بحسن خوشین خود عشقبا زم
تجلے زار گشتہ ہر سر زخا
کرشمہ رست او عشوہ دیدے
نہال صندل و کانور شجبار
نسیم نو بہار آنجا وطن کرد
نخویش آوندے غول بیابان
روان شد کوثر ثمانے بوادی
بصحر آتش آہش نگہدار
جز اشک شور کس لیے نڈا دل
ز آہش در بیابان آتش فقاو
چو چشم دلبران از ناتوا بے
کم آزار سے گرفتہ شیوہ ہارش

کرشمہ زان ترہ مہجور ماندہ
چو آہ چشمش از سرمہ رسیدہ
وماغ آشفنہ زان لفت پر تاب
شکستہ رنگ سرخی لبانش
زخا مو شے او حیران تکلم
ز خو زیزے کرشمہ دست کوتاہ
بنغم از چشم دل اشک نشان دہ
بہ تنہا کے دیدہ در بیابان
بسنجے در فقاو آن نازک اندام
چو چشم خود شدہ بیار پر بیان
ز زیش غم دلش چون پای فکا
تراوش کرد و انخ دل پہ پلو
بنجار افقاد کار و بارش انبا سے
سرا پا ابلہ گشت از روانے

شکر خندا ز وہانش دور ماندہ
گرفتہ خوا بگا ہش آب دیدہ
دلش بیار تر زان چشم پر آب
دل تنبول خون دراز دہانش
ز ہجران لبش گریان تبسم
فریب عشوہ دلہا راز دہا
بے پنجمیر از خون یافت صیاد
نخیلان دامن عشقش گریبان
کفیدہ نازنین پایش بہر کام
چو موسے خود سرا سیمہ پریشان
خا بند کف پایش بخون خسار
گذشت آما س پایش تا بازو
کہ چون شبنم بروی گل برش جا
کف پایش چو آب ز زندگانے

زائیدن سیتا پس در خانہ بالمیک زاہد	یکے زاہد در انجا دشت داوا
در ان قاف قناعت کرد عفا	بحق مشغول مرد غرت آہنگ
چو صندل سو و پیشانی بہرنگ	

وجود پاکش از طاعت ستره
ریاضت بود کارش صبح تا شام
صنم ناگاه نالان رسوسه دست
ز راهش ناله کرده کوهساران
صنم را دید نالان ترا هر کوه
سخن پرسید زان حور خم اندیش
ز شرح درو آن در ماند و ماند
تسله داده جادو معبدش و او
پرے راول ز عشق رام بر کند
چو را به تکلف بود اندران شست
پسر را سید ماه حور عصمت
صنم را دل بغرب زان پسر شام
شدش مه وایه چون بر بهاران
بهشته باغ بود آن تازه گلزار
بجنر پرورش کار می نکرد
سحر چون خاکسته از بستر خواب
بسر با طفل را با خود نبردے

عبادت قوت او همچون فرشته
نحسته بالمیک زاهدش نام
سرایمه بطرف کوه بگشت
اثر دار و فغان سوگواران
زیر کوه بردل کوه اندوه
صنم بر خواند محنت نامه خویش
بشفقت دخت ز خود خواند خورشید
به ذکر و طاعت حق کردش ارشاد
بذکر و طاعت حق گشت ز بسند
چنین تا بر سرش نه ماه بگذشت
چو زاهد نیکنا سے از مروت
نیاوردے ز شادی طن یا
بگشت خویش کردی شیر باران
در و بایست جو سے شیر ناچار
نگهبان گشته از هر گرم و سرد
برائے غسل کردن بر لب آب
به گواره بدان عابد سپرے

پیدایش لیس از گاه پسته بدعای عابد

سحر گاهے خلاف عادت نامه
بگشت آگه ز برون مرد سواد
ز کودک یافته گواره خاله
ز آزار دل نرسند خوانده
ز تیر آه آن بے دل تبر سید
گزید انگشت حیرانے بدنان
بجایے کودک اندر گاه هواره
بسجده سود گریان جبه بز خاک
که جان نجشا کر میا کرد گارا
ز سوز دل و عایش اثر شد
قبول افتاد عجز پیر جا کاه
چو دیده چشم زاهد روی مقصود
ز بعد غسل چون ستیامی بیدل
بخانه جانب گواره نشانت
از ان حیرت بخود گفت آندل از نو
بچشم آشفست کین جرم آمار تو

پسر را نینر با خود برد همراه
نظر بر حفظ گواره نهاد
گریبان کرد ترا هر پاره حلالے
بحیرت غرق بر جانشک نازده
چو بید از بند مرگ او بلزید
اثر دار و فغان درد مندان
فراهم بست یحجا کاه پاره
نیایش کرد پیش اثر د پاک
بقدرت آدمی ساز این گیارا
خس چون مرغ عیله جانوشید
که طفل نازنین شد پاره کاه
بشکر حق حبیبین بز خاک ره سو
خود و فرزند بازا آمد بمنزل
در ان گواره نوزند و گریافت
که چشم گشت گوسے حول مر تو
که یک فرزند را بنمایم دو

صم حیران ز قدر تنها سے دیوان
جو امیش داد پیر راست گفتار
کہ از گاہ آفریدست آدمی زاد
مر این را نیز تو فرزند برخوان
شگفتے ماند زان خاطر سنم ما
نہادہ نام آن کو نام این گش
بچہ آں دو طفل بر گزیدہ
بچشم زاہد آن طفلان لب بند
بہ پیش زاہد آن طفلان جوان
بشفقت پروریدے آن یگانہ
دو تا طوبے نہال راحت نگین
دو نورس شاخسار جہند سے
چو گشت از آب چشم سیر شان سیر
پے اوج آن دو ماہ انجم افرو
بہد اندر خطاب شان حلف شد
بکسب رشد میکردند بازی
ز طفلی تہ بر ناسے کشیدند

بزاہد باز گفت آن از پنهان
کہ برقا در نباشد ہیچ دشوار
بعبرت بین یکے این سر و آزا
از ان شفقت برین مسکن و چند
بسجدہ رفت شکرانہ کرم را
صنم را خاطر دیدار شان خوش
شبیه یکدگر همچون دو دیدہ
عزیز جان چو فرزند ان فرزند
بگر و قطب رفرفر قدان شد
کہ خوش سے آمد ز طفلان ترانہ
باب زندگانے گشتہ نوخیز
ببخت آنوقت سندانہ قد بلند
شدند از شیر شیرین نو جوان شیر
رہ یکسالہ طے کردند یک روز
خلف بد قطرہ زان در صد فشد
بشاگرد سے ہمت سر فرازی
بسرحد جو اسنے در رسیدند

بزاہد ہر دو بگرفتند الفت
پدرخواندندیش ہر دو برادر
ورایشان صحبت زاہد اثر کرد
دل ہر یک بجز طاعت نہجو است

کہ بروی ز دل شان بچ طلفت
چو طفلان ایہ را دانند ما در
بطاعت میل خاطر بیشتر کرد
شکے نبود کہ صحبت اثر ماست

منع کردن اہر لو و کس را از ریاضت بسیار و دادن او کمانہا
بدت ایشان و عا کردن او در حق ایشان

نبودہ کار ایشان جز عبادت
شد از پنج ریاضت و شان زرد
کہ فرزند ان شمشاد گانید
بجان بندید دل در افسر تخت
نیار د کرد سوزن کار شیر
نہ بازیچہ است ترک نعمت و نماز
شکم را جاے لقمہ سنگ داوان
ز روے ناز نینان دیدہ بستن
نظر در دیدہ جان تن فشدن
شکستن خار ہا در چشم پر خواب
دماغ از بوسے گل آشفته ماندن

عبادت گشت چون احد زیاد
بشفقت گفت روی آن نکومر
چو من خود را ز در ایشان ندید
کہ در ویشی بود کار عجب سخت
بلکہ قانع چو آہو کے شود شیر
حواس از آرد و ماداشتن باز
ہو ارا دل بنومیدے نہادن
رموے مہ جبینان دل شکستن
کہ چون در زندگی بی مرگ مرن
مزنمہ رنجتن در گوش سیاب
چمن ارہوس نشگفتہ ماندن

شمار حق جو انمروا فرید است
چو بے محنت نصیب کس شود کج
دل طفلان بگفتن کردارشان
که این فن بهتر از طاعت شمار
صلاح زاهدان ز هر صلاح است
بگیرید این گمانها از دستم
دعا کردم که از شست شما تیر
خدا نگ آن کم از تیر قضایت
قدم خم نه خم تان پس کمان
کمان بگرفته در پایش فتادند
کمان برو جوانان کمانها
کمانها داده دادش علم آن یاد
بپسیر انداختن مہار گشتند
بشادے ہر دو فانیع دل ز اندو

برائے سخت و افسر آفرید است
چرا بیہودہ باید بردش رنج
بدست ہر کیے تیر و کمان داد
ریاضت بیشکی زینبندہ ہار است
صلاح بادشاہان از صلاح است
کہ پشت دشمنانت بر شکستم
شود همچون دعایم آسمان گیر
کہ ترسیر دعایم را خطایت
کہ کل از دیدہ و سمہ ز ابرو است
چو ابرو بر سر دیدہ نہادند
چو چار ابرو نمسایان بگیانہا
چو آدم را شدہ جبریل آشا
چو ترک غمزہ حکم انداز گشتند
ہمے گشتند صید فکرن دران کو

بکفر عشق شد فسو عا بشق
چو کاری کرد چون نا کرد کار
پشیمان شد ز آوار آخ کار
ز دل برکت رنج شادمانی
براخت خوش نموزدہ یکدم آب
بہر یار کردہ عیش پرورد
کہ ضایع گشت عسمرنا ز نیم
وگر معشوقہ خوشن بایم خواست
اگر مہ پارہ ستیازت از دست
وگر رہ کرد و در دل فکر معقول
کزین اندیشہ جانم را غرض حسیت
چو برستیما اگر گیرم و گرز
اگر بے روے او بنیم گلزار
چو از کوثر بدل خواہم شرابے
براقے بے کتم در راہواری
چہ افسر ایم بدل آزار دیگر
کنونم انچہ در راہ صلو بہت

جل از کردہ خود چون مسافق
خزان آورد بر گل نو بہاران
ز آزارش و چونان گشت آزار
چو ہجران گشت خصم زندگانی
بکام دل نکرده یک مگرہ خواب
زغم در دل شبے اندیشہ نبود
بجائے مہبت دیگر گزیتم
کہ تنہائے مسلم فرخدار است
مرا امکان خورشید و گراست
بیندیشید از معقول منقول
پری جان بود مر جائز اعوص
زمین و آسمان خندند بر من
شرہ در دیدہ من بشکند خار
نشام زورہ جائے آفتابے
کنم زان پس بمیدان خسواری
بباید کرد فکر کار دیگر
ہمین اسمیر جاب کار تو بہت

بیان فراق رام

بپشت پاسے خود دولت ز در
کہ بر معشوق خود عاشق حفا کرد

چو رام عاقل از ستیا جدا ہوا
خطا کرد و خطا کرد و خطا کرد

بنیاد کردن جگه را کردن ام اسپ جگه امید با طرف عالم
 سحرگاه از شستان همچو خورشید
 مهیا ساخت بهر جگه اسباب
 به بچمن رفت فرمان کای برادر
 که اسپ جگه را سر مید هم من
 بسر پویان شد آن جوای ناموس
 سیه گوش اشبه پوینده چون باد
 روان خود در پئے لشکر برادر
 جهان پیا تراز صیت جوان مرد
 چو دیدند آن لوند باد پارا
 نه نسبت آن باد پار کس هر سان
 خصوصاً چون بود همراه آتش
 قدشایان و مواد پیش آن با
 بهر جارفت باد و آوری او
 همه شد اسپش از کشور کشور
 چون هفت اقلیم را طے کرد گشت
 ندانند از وی کس پشت زخم

کمان زه کرد تر کشاکش وند
 ز شوخیهای آن دو طفل بیباک
 هوانخواهان مید نراضا داد
 بحکم آن دیوان بر رویند
 دو ان چون کعبه بازان جوان
 دهل زن بانفیری گشت همپا
 ز یکسو کوس کین آمد پسر یار
 ز باوه ناسه زرین یافت امد
 ز یکسو صد هزاران وز و گرسو
 بسبقت پیشدستی خواست غازی
 نهادند از توکل خود بر سر
 چه در زرم چه اندر عزم بگیر
 بحبان فرموده دادار پادار
 کس در آتش و آب اربت ازو
 چو پیش از مرگ هرگز کس نمیرد
 چنین گویند کان طفلان نادان

به بستند اسپ در میدان ساوند
 جنگ بچمن بالو و کوش خسته شدن بچمن دست ایشان
 برت جربست و بچمن شده غضبناک
 که گیرند آزمون را تیغ پولاد
 همه شمشیر شیر افکن کشیدند
 بیاب سرده کشاد همناف شمشیر
 هم آوازه نغیرش شد دم نام
 زویگر سو جوالش کوه میدا
 فراوان آتش شمشیر پولاد
 ووشیر یکدل شد رده بر و
 ز خود چون در روش اسپان بازی
 ز همت جوشن فگندند در بر
 که همت کار ساز آمد سر اسر
 که بس اندک بس آمد مهر بسیار
 تسوز و بے قضانی غرق سازد
 ز دشمن دل ز بوسه چون پذیر
 بے ناموس بگذشتند از جان

تین ہر سو کے شان شد پنجہ شیر
و تو با پشت کمانہ است ز تو تیر
بخو تریزے جهان کش تیغ فولاد
فنا را قاتل و مقتول بحیسان
کمان خمیازہ کرد و عطش نہ تیر
چو چشمان تہان آن و کماندار
بجان مشتاق کرد آن شیران
ز زخم تیر آن شیران ناورد
سپاہ رام فتح اندیشہ شکست
اگر چه کرد چمن جنگ بسیار
ز بس ز تو تیر پیکان از جگر جوش
خبر شد رام را کہ ز زخم چمن
و طفل را پد اسپ جگ بستند
شگفتہ ماند زان رام دلاور
تو گوئی ربع مسکون در نور
برت را با ستر کن و او فرمان
چو سر بازان ببردوی جان سپارد

چو مہ از کین سرا پاک شمشیر
و حاکم بی ریائی بود قہر
شاکر دے غمزه بہ ز آستاد
ہمہ چون لشکر شطرنج بی جان
سنان مرثیہ خوان و تیغ تکبیر
جہانے را بدم کشتند کیبار
یہ آہن چون بقناطیس آہن
بمیدان تیغ مردے تاب ناورد
چو موز شانہ صد جا پیش بست
ز زخم تیر لوشد آخر افکار
ہمہ تن خون شد و افتاد و بیوش
بمیدان خستہ افتادہ است چمن
بیک حملہ سپہ جملہ شکستند
کہ چون شد خستہ از طفلان او
ز فرزند ان ز اہد چون خطر وید
کہ بشتابند بانوچ فراوان
ز میدان خستہ چمن را بیارند

سزا سے دشمنان انسان نماید
ہرمت بالشکر بیرون زلف در
پرئی آدمی ویو و دو و دام
تو سے دل ام ز ہستد بالشکر
و گرد و گوشش آن آوازہ آمد
برت ہر چند سے از حد فزون بر
بدنیسان ہر کہ او دیگر فرستاد
سگر بو و آنچنان آنجانے ناسا
بباقی ماندگان ام صف آرا

کہ از دے مرگ اہم غیرت آید
بپا افتاد پا در راہ نہباد
دوان ہمہ ہش از فرمودہ را
کہ نمودش فلک بازی دیگر
کہ لشکر اشکست تازہ آمد
ہمان شربت کہ چمن خور او خورد
نکرہ وہ هیچ کار از پا و افتاد
کہ ہر کس رفتے آنجانامدی بار
ضرورت دیدن جو چنبید از جا

جنگ رام بالو و کس و خستہ شدن ام از دست ایشان

ز جا شیرے فلک سہای چنبید
نہر بر سر کہ نکاشکن ام
شکوہ باد شاسہ پیش و کرد
بسبقت پیشدستی خواست در کا
در یغان مستعد جنگ بودند
نیامد کار گر یک تیر را سے
چو تیر انداخت از نجلت کمانرا

فلک حیران کہ کوہ از جامی چنبید
کہ از ہمیش شود خون بان وہ جام
و وہ اسپہ باخت برت نہر و
بہ لو کس تیر باران کہ و بسیمیا
در میدان پیش تعظیمش نمودند
بجہرت زان تعجب ماند را سے
روان برداشت شمشیر و سنانرا

بنیعت گرچه تند و تیز شفت
سزیزه بگاہ حمله شد خم
حسامش شد چو برگ بید چمن
بر محش طعنه گر شد مو سے برن
مزان خون نجون گرم پیوست
مگر شد مهر نور زندیش روشن
ز دیگر سو سپر چون ناک نجات
بزخم تیر لو شد رام افکار
نه پسران رام را کوز خم کمین زده
بمیدان ماند شخص رام خسته
پسر کشته پدر را بر نیداشت
سراسیمه از و لشکر جدا شد
وزیده با و فتح آسمان
و لے چون کوس کمین آمد بفر با
بمچھر در نهاد و کوش بر کوش
که اندر کوه باشد کار زاری
مپسبت جنگ اہم سائے من

ولے تیغ و سنان کند می بر شفت
لب تیغش ز بر آنے مزدوم
چونیش کشتک تنوک ز پون
بتیغش خند سپر و تیغ سوسن
دم شمشیر نوک نیزه اش لبست
کہ گاہے زخم فرصت بڑی ہن
پدر راختہ کرد و باز نشاخت
دل عاشق چو از مرگان دلدا
کہ تیر عشوہ سینا از کمین زده
گریزان گشت لشکر دل شکستہ
برادر را برادر خستہ بگذاشت
بدن خاکست چون و سر جدا شد
کوش و لو باغ باغ از شاو باغ
بگوش زاہد آن افت آواوا
بجیرت سے گزید گشت مہوس
و گرنہ صیبت بانگ کوس باری
کہ خوش کردیم صلح کل پشمن

نہ من با کس کس با من اندیش
ہن و شمن بغیر از نفس کس نیست
ہم اورا تانجو و بدخواہ دیدیم
مگر شد زندہ نفس من و گز با
ازین آواز حیران بادل تنگ
روان شد تا بر آتش زیز آبی
پدر افتاد فرزند ان ساوہ
نکرده طعنه ناشایستگے شان
ز رو سے آن حقیقت پر وہ برداشت
نخستین کرد بر ہر یک دعا ہا
گرفته دست ہر یک شد و ہم
کہ عقل مصلحت دان چون گشت
سو سے رام آمد آن پیر نچو کار
ز وہ آہے برو سے رام آرد
بزخمش پیر دست مرمت سود
بگفتا کیستی کہ مہر بانہی
کہ شکر انچنین نعمت ندانم

بمچھر دور اندانم دشمن خوشش
بجنگ من جو داورا دستر نشیت
بشمشیر ریاضت سر بریدیم
کہ آمد بہر کمین با من بہ پیکار
کہ در کو ہم گرا با کیست این جنگ
بصلح از جنگ ستاندنوا سے
تما شاویدہ در حیرت فتادہ
کہ مید انست نادانستگے شان
رگفتن گفتہ ناگفتہ نگذاشت
پس انکہ گفت یک یک ماجرا ہا
بمیدان جانب رام یگانہ
با دل جنگ آخر آشتے گفت
سیما رمت بر بالین بسیار
بہوش آمد جوستان دیدہ بکشاو
نمودہ مستیگھا رو سے بہبود
مرا بخشیدی از سر رنگانی
بجان شت پذیرم تا تو انم

پایسغ زاهد فرخنده دیدار
کش و لور ابا پائے رام نکلند
که ناد استه شد در جنگ تقصیر
شکفته در شکفته در فرودش
گرفت اندر کنار و ماند حیران
دلش را از محبت کرد پید ا
چو شب نید آن نوید شادمانی
فزون شد آتش شوق جگر تاب

همه ستر نهفته کرد اطلسار
که مار انجش جرم این دو فرزند
بجیرت ماند رام از گفت سیر
که در وهم و گمان این هم نبود
بشفقت بوسه زور بر روی ایشان
نمان بر سید حال ماه سیتا
که در کوه است جای لعل کانی
شتابان گشت چون نشنه سواب

آمدن ام پیش سیتا و در ستن سیتا بر رم وزاری شروع کردن ام

صنم را آکس و او نذران پیش
چو زاهد در درون حجره بست
بکار خود چو رام این بستگی دید
بجای لب بوسید آستانش
گرفت همچو زلفش حلقه برد
چو مید نیست خود حق جانب او
بجرم خویشتن خود کرد آفر
که باها بر من بیدل بنجیناے

نموده حجره در تجانم خویش
ز آزار در و نئے در برون بست
برون در ستاد و زار نالید
که خاکش بود شکر در دهانش
دلش چون حلقه می پیچید در بر
که از من دشمنی شد در حق دوست
بهاے معذرت بگریست بسیار
گناه غیر تم را عفو فرماے

بجان ما کن جورت زیاده
نکو دانی تو هم اے ماه پاره
ترا آرزو که دم بس گند بود
صنم گفتا قسم خورده بر نیم
بنجاک پائے عشقم باو سو گند
اگر من زنده مانم یا نک نام
نه رویت بنیم و نئے رو نمایم
اگر صدره کنی داودی آهنگ
ده در و سرم دیگر به گفتا
مشو دشمن بکشتی که ز گس دوست
بسان آتشی سر تا قدم نو
نمک بر زخم من سانی بد دوست
گل شادوے ز گلزارت بنیم
بشویم دل ز نقشست که تو انم
و اگر گرم کتان بے ماه رویت
خیالت را کنم پرورد چون خواب
بصد زاری کنون خواهم وزیران

که بحب است سزایم نیک اوده
که مردان از غیرت نیست چاره
ولیکن غیرتم این کار فرمود
که من تا زنده ام رویت بنیم
که جز عشق از دم نکشاکوس بند
ازین قطعی نظر کرده است جانم
روم در آب و در آتش دریم
نخواهد نرم گشتن این دل سنگ
شما سم نغمه است از پیش تار
نخواهم پوستین برین کن پوست
ترا باید پرستیدن هم از دو
ز من حق نمک خواهی نمک است
بنامت جان و هم رویت بنیم
بجان تو کنون در بند انم
سرت کردم نگر دم گرد گویت
بشویم جو بنبار دیده زان لب
دل را چون ل و سنگ گردان

ولم آواره کرد این جان ناشنا
 شکیبائی خدایاری کن
 و لے دارم چو عهد نوشکسته
 تو خورشیدی روزم از تو شب
 توئی هر چند آب زندگانی
 نه بنیم روعے تو از جان مانی
 اگر خواهد ترا جان جانست
 و گر خود را بهنیم بے توبیاب
 من از نام وفا بسزاکشتم
 بمن گفتی وفا کمتر کت زن
 اگر امانا توئی مرد و فسادار
 وفا از هر دو سو باید بهر حال
 اگر چه گناه دل را که بائی
 من آهمن دل خلاص از هر کسدم
 و گر ناید برون از دل کسندت
 چه پندارے ولم ز نیست کیند
 اگر آرد نسیم از گلشننت بو

کز آواره شدے آواره تر با
 چو غم خونم خور و غمخوار کن
 مرا آن دل پریشان کرد خسته
 تو جانے و نه تو جانم بلب شد
 منم آتش مرا لیکن زبانی
 مرا با جانست ترک شنائی
 از آن تست او هم زان منست
 برم خویش را از خویش چون آب
 وفا دارم کز نیسان خوار گشتم
 چه جائے گفتن ست ای کتر او زن
 زنا ز ازین وفا شکست صد بار
 که نتواند پریدن مرغ یکبال
 در بندت یافتم لیکن رهائی
 که تراستغنا بقنا طیس خندم
 بسوزانم در آتش چون سپندت
 من آندل را برون کردم بسینه
 بزندانشرا کنم در حلقه مو

کنون تا که فریب ای یار چاک
 بپاسے من سرخاری که زویش
 کسے کز روی او کردی عرق پاک
 ز من بگذر مرا با خویش بگذر
 مگو و بیکر که با هم غمگساریم
 نمک را چاشنی آرے هست
 بعشقم دیده را ز دل کند فاش
 ز دیده بر دلم آفت رسیده
 اگر عشق آیدم بجز مردار
 اگر چشمم بگریه بجز دیدار
 نیار و تاب و روم سنگ خار
 چو تو کافر لے باید درین کا
 نه آخر چون منے تو آدمی زاد
 بویرانه پرستے خانه یار
 منم کز آتش آه سحر گاه
 اگر شد کند شمشیر نگاهم
 بکشم شعله بار دابر از آ

گریبان دوختن ولما ز دل چاک
 بر آوردے و کردی سینہ ام لیس
 چرا خون ریختی بے جرم بر خاک
 مرا و خویش را دیگر میسازا
 در کای آتش چو لاله داغداریم
 و لے چاک بگر غیر و هانست
 نبودے آنچنین بدخواه ای کا
 ازین روعے نه بنیم روی پد
 کنم جنگے با و هم آشکارا
 بگویم و در زین بازارے ز ا
 شو و الماس رین غم پاره پاره
 که بر دار و جها لے ترا یار
 مکن بر چون خودی و نیگونی بد
 چو در خانه بود سازے گنگا
 بگردون بر بسوزم خرم من ماه
 حذر فرض ست نیز از تیر آهم
 پنجم نیشکر زهر آور و بار

عنان دل نمسانده خود بدستم
ز خورشید تو یایم ز دست
بر انکس خنده دارد در دهان
ز کوه آمد جواب لن ترانه
نهاده چشم خود بر چشم وزن
نهان از گریه آن ابر آزار
تبسمی نهفت از چین ابرو

هلاک این دل دشمن پرستم
وصالم کم طالب کو بر محالست
که ساید سر مه بهر دیده کور
دو چشمش چشمه گشت از خون نشانی
نهان میدید حالش آن پریمی
همیزد خنده در دل شرک گلزار
تغافل می نمود از هر خم مو

اشتی افکندن زاهد میان رام و سیتا

وگره رام اندر زار سے افتاد
سخن شیرین کن اور لعل شکر با
چو آن بے طاقتی زانداره بگذشت
سیتا گفت اے فرزند خوانده
زیر حق گزار سے بر من امرور
بر اے خاطر م با این جوانمرد
اگر چه رام سر تا پا گناه است
بجان او مکن زمین بشی آزار
وگر زمین پیش آزارش نمائی

زار سے گفت کاسے حور پر نیر
موشان بے نمک اندر نمکسار
فتاد آتش بجان زاهد دشت
حتم بر گردنت دمسیت مانده
پنجش بر دل رام جگر سوز
بناید خواه ناخواه آشته کرد
مباشو که اشکش عذر خواه است
نہانے بود پیش از وے گرفتار
کنم بر تو دعا سے بے ریائی

که دل را کم کنی بازش نیابی
پرے هر چند ظاهر بود آزار
درشش بکشاورد واد بگلشن
رسیدن تشنه لب بر چشمه نوش
صنم گفتا دل آزار جفا کیش
نکو نبود دل آزار سے نمودن
چه بود آن بے سبب نجان کن
جوابش باز داد آن کان غیرت
خروراکشته تدبیر شد عرق
ز غیرت بود این جور روانم
هنوز آن خیرت کان خصم نکست
ز رفت از خاطر م انجوی ناخوش
دلم داند که تو پاسکے پریمی وار
شیدوز بهر خند دیدان شکر خنده
چه گوید با چنین مہتان کس اندر
ز گفت ترا ہدم از خس سپر شد
از ان تہمت کہ میکردی ز ان پیش

نماید آب حیوانت ساری
نہانے بود در دل زو گرفتار
ز روسے خود جانا کرد روشن
ز شاد سے کرد استحقاق فراموش
چہ محنت کہ دیدند از تو دلکش
معتشوق اینہمہ خوار سے نمون
بفرمان تا چہ نام آن نہد کس
کہ جوشید از دلم طوفان غیرت
کہ نتوانست کرد از نیک بدوق
کہ من ہم نیند از دستش بجانم
بدین پاسکے توبر بدگمکست
کمان کس ساخت از بند رسن
ولیکن استجان خواہم وگر بار
کشاد از لعل تعویذ زبان بند
فلک شد پار و چون دور در گر
نہ دختر را پس ز نالت پش
شد آتش خوش گواہ این دل نش

فرشته آو سے دیو و پریزاد
گواہ خود کر آرم و گر بار
که سازد این زمین سخت باره
همین گفت و در عار دست برداشت

قسمها خور و بجز عصمت باو
نجوار سے زار نالم پیش ادا
روم در و سے ز تو گویم کناو
ز صدق دل و عامی و اثر و ثبوت

فرو رفتن سیتا در زمین و بحکلام بودن از رم

گر بیان زمین شد ناگهان چاک
فرو شد همچو پنجم گشت در گل
پر سے زاد پری پیکر پری وار
به تن روح گشت آن جوهر پاک
عیار جان گذ از دشت کامل
مگر شخصی زمین تشنه شد مرد
صنم یوسف شکاف چاک شد چاه
بجان خویش در شد لعل شتاب
بگل پوشیدن خود بود مشکل
شکسته خاطر ان پاره چون بر
ضیض ماه تا گا و زمین شد
چو حور پردگی در پرده در شد

در آمد همچو جان در قالب خاک
نہان چون راز و امانا ماند در دل
ز پیش دیده غائب شد به یکبار
بنقل روح شد در سپیکر خاک
چو ز رنا بود اندر بوتہ گل
که آب زندگانے را فرو برد
بچاه افتاد یوسف آه صد آه
ز لعلش خاک تشنه گشت سیراب
نہان چون شد خنین خورشید در گل
به یکدم در زمین خشک شد غرق
بگا و آسمان ز ہرہ قرین شد
پرده عالی را پرده در شد

فشانده ماه خاک تیرہ برس
عریو از خفتگان خاک بزخات
بنحاک از سر بر و ز حشر نیروان
بانہار عتاب پاک جانے
فرو شد در زمین حور شاکر لب
ز رنگ و بو سے او سرا پایہ نمود
کشد گلگونہ زان بر عارض گل
فغان برداشت خور با سنیہ چاک
قیامت شد بجان ام مشاق
ہلال ابرسان اندر دیدن
صنم محل سو سے قعر زمین راند
بصید مرغ جان رام آزاد
مرویش روز روشن گشت شب قلام
رہ و رسم قدیم روزگار است
خضر بے آب حیوان گشته ہا
کشان و نبالہ زلف مار گرفت
پرستش کا کل دلدار مانده

کہ زیر خاک شد خورشید خاور
کہ بود الحق قیامت وعدہ راست
امانت مانند گنج آب حیوان
بسدان در شدہ الماس کافی
چو ماہ نخب اندر چاہ نخب
زمین نقاشے و عطاری آخبت
معطران نمساید زلف سنبل
و بال ماہ شد در برج خیاکی
کہ مشرق گشت پیش الشرق شرف
ز دیده شد نہان در عین دیدن
از و دنبالہ کا کل برون ماند
فکنده دام نہان گشت صیغہ
عجب روز سیاہ افتاد بر رام
غروب خور طلوع شام تار است
فتاد آشفستہ کارش با سیاہ
بروزن رفتہ نیم مار گرفت
ز خسانہ گنج زلفت مار مانده

چند

اگر فتنه رام مو سے دل بار بار
 صنم گفتا مکن ولسوزی زرق
 جو انمرد از بہر من مکش رنج
 بصد زاری بجای عاشق فرو ماند
 چنین بارید باران سحابے
 دسر شرکانش در ریاس می منت
 ز بس کا ندر خم حسرت گرفتہ
 غرقیم چون تو اسے مار گزیدہ
 تو ہم دانے کہ غرق تانیرد
 چہ جاے حیرت است ای عقل ہشیار

کہ بر ماند ز غرق آن آشنا
 کہ با غیرت کشیدہ گشتہ ام غرق
 کہ گنج من بزیر خاک نہ گنج
 بفرق خویش آب از دیدہ میر
 کہ زلف یا رگشتش مار آبے
 گرفتہ مار زلف مار و کیفیت
 کہ تازہ ہر آب شد موت بدتم
 تو اندر خاک من در آب یدہ
 بنو میدے گیاہ آب گیرد
 کز نیسان کار کردہ عشق بسیار

رفتن رام بچالم بالا و تمام شدن قصہ الامین

چو شد نامید رام از وصل جانان
 بہ کین بزخاست و یکبارہ از جا
 بغیرت کار فدا گشت کین را
 ہے گیرم زمین را در تیر
 سپہ خیرہ سر را تا ب آن نسبت
 گرفتش دست و گفتش ز اہر پیر

فتاد از پاسے همچون جسم بیجان
 کہ بر دارد و بی پاسے خاک از پا
 کہ بر ہم میں نرم این سر زمین را
 کہ تیرم را خدا داد است تاثیر
 در میں خاکست آخر آسمان نسبت
 مزن تیرش کہ از وی نیست تقصیر

تو ہم دانے نہ این جرم زمین بو
 مکن کا چنن کز آنچسین کار
 بزیرش یکجان از ندر آرام
 بگوش دل شنید آن غم گفتا
 چونفد پند ز اہر در گرہ بست
 بہ ترک ملک شاہ ہفت کشور
 روان از عرصہ گاہ شست کوبل
 نہ اسانے خواست از مردم پرچی ار
 بہمت باز نشست از انجہان دست
 ز کوہ آسود شیش کس نہ دست

نصائے آسمانی آپسین
 تلف گردند مخلوقات بسیا
 شو و چون شان بال گردن ام
 نہ کرد از گفتہ او، مسیح انکا
 کمان و تیر کین بر نافت از دست
 سپردہ وارثان از تخت و نسر
 بطاعت رفت در کوہ ہما جبل
 بجوہ اندر شدہ کیخسرو غا
 بعزم آنجہانے زحت بر بست
 کسے احوال دزان پس بست

خاتمہ الطبع - ناظم ان اقلیم سخن و عاشقان تاریخ مکن را فرودہ باد کہ درین زمان فصاحت افزا
 گل گلزار معانی سر و جو بنا ز کتہ دانی موسوم بہ رامان سچی کہ نظمی ست رنگین و تینی ست مین
 نتیجہ فکر آسمان گذر و کثرت خیال انور کہ پور گلزمین تر ز بانی شاعر اہل لسان پاستانی بلوغ و فصیح
 متخلص مہر مسیح کہ در غر کوہ اہل رام و سینا و راون و نکارا بسک نظم کشیدہ و تاحال خیمہ و نکا
 شلش ندیدہ در مطبع نامی منشی نو لکشور واقع کھنڈو بجائی ہستی جناب منشی پراگ نراین صاحب
 مالک مطبع موصوف ۱۸۹۹ء این ناظورہ و تقریب از عمل طبع ہر ہفت شدہ بار اول رونق بزم عشاق گو



3 2044 011 616 349

HARVARD UNIVERSITY

<http://lib.harvard.edu>

If the item is recalled, the borrower will
be notified of the need for an earlier return.

	<div data-bbox="600 501 814 636" data-label="Text"><p>WIDENER SEP 31 02 0070 CANCELLED</p></div>

Thank you for helping us to preserve our collection!